

زیبای خفته

(The Sleeping Beauty)

نویسنده :

چارلز پِراُلت

(Charles Perault)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

۱۳۹۸

((فهرست مطالب))

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"زیبای خفته" اثر "چارلز پوات"	۳
۲	"زیبای خفته در جنگل" اثر "داینا مالوک"	۳۳
۳	"شش قو" اثر "داینا مالوک"	۵۵
۴	"دوازده برادر" اثر "برادرز گریم"	۸۳
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۸۲

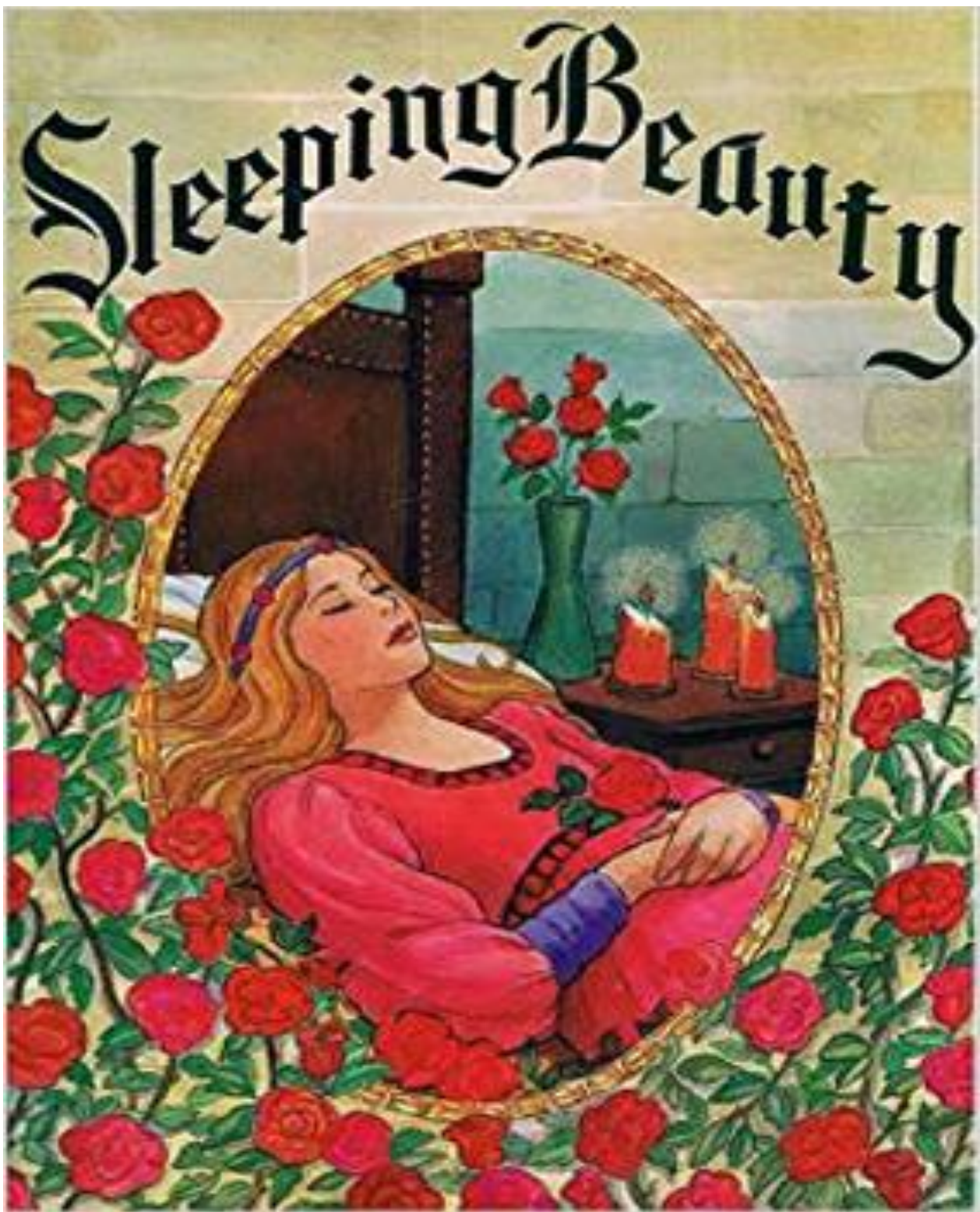
داستان : زیبای خفته (The Sleeping Beauty)

نویسنده : چارلز پِراوت (Charles Perrault)



Charles Perrault
**THE SLEEPING
BEAUTY**





در زمان های پیش از این پادشاه و ملکه ای زندگی می کردند، که هیچ فرزندی نداشتند. آنها سال های زیادی را در انتظار داشتن فرزند سپری نمودند، تا اینکه سرانجام فرزند دختری نصیب آنان گردید. تولد فرزند دختر خوشحالی بسیار زیادی را نصیب پادشاه و ملکه نمود و آنها را از زندگی راضی و خشنود ساخت.



مدتی گذشت تا اینکه نوبت به نامگذاری پرنسس کوچک فرا رسید لذا پادشاه مهمانی بزرگی تدارک دید. پادشاه برای برپائی جشن باشکوه از همه بزرگان و اشراف کشور دعوت نمود اما پادشاه رفت که از ساحره ای که به عنوان مادر خوانده بچه محسوب می شد، دعوت به عمل آورد.



در قلمرو حکمرانی این پادشاه سیزده ساحره از قدیم الایام زندگی می کردند ولیکن پادشاه برای جشن نامگذاری فقط دوازده بشقاب مطا برای مدعوین ویژه تدارک دیده بود و بدین ترتیب یکی از سیزده ساحره را از لیست دعوت شدگان به مهمانی بزرگ حذف نمود.



دوازده ساحره ای که به مهمانی نامگذاری پرنسس دعوت شده بودند، به موقع در آن مراسم حاضر شدند و بنابر سنت رایج آن زمان بهترین هدایایی که در توان داشتند، به پرنسس کوچک تقدیم نمودند:

ساحرهٔ اولی به او زیبایی و جمال هدیه داد.

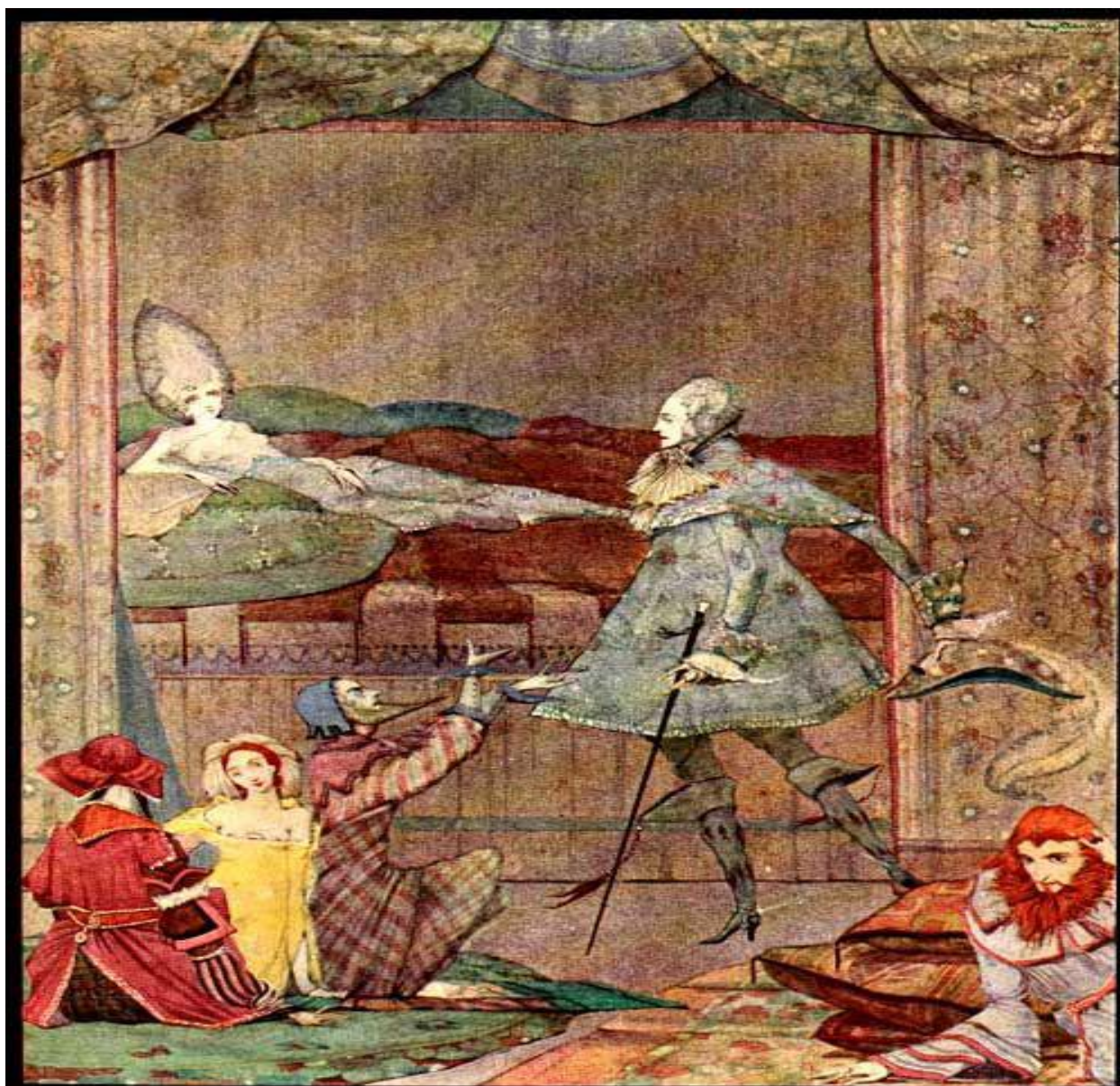
ساحرهٔ دومی عقل و معرفت را هدیه داد.

ساحرهٔ سومی شانس و اقبال به او بخشید.

ساحرهٔ چهارم مهربانی و عطفیت عرضه نمود.



سایر ساحره ها هر کدام به نوبت پیشکش های خودشان را به پرنسس کوچک تقدیم کردند اما درست زمانی که آخرین ساحره جلو رفت تا هدیه اش را ارائه نماید، موجودی عجیب و ترسناک با خشونت تمام به درب سالن مراسم ضربه زد ولی قبل از آنکه کسی بتواند درب سالن را برای شخص ناشناس و این مهمان ناخوانده بگشاید، درب سالن با صدای گوشخراشی باز شد و سیزدهمین ساحره با حالتی عصبانی و خشمناک از اینکه چرا به مهمانی دربار دعوت نشده است، وارد آنجا گردید.



وقتی که ساحره سیزدهم تمامی هدایائی که دوازده ساحره دیگر به پرنسس کوچک تقدیم کرده بودند، مشاهده نمود، بلافاصله به نحو دیوانه واری شروع به خندیدن نمود. او آنگاه فریاد زد: ای پرنسس زیبای من، هدایائی که دریافت داشته اید از جمله: زیبایی و جمال، عفت و پاکدامنی، سلامتی و تندرستی جملگی بسیار خوب و عالی هستند اما شما باید عواقب تحقیری که پدر پادشاه شما بر من روا داشته اند، متحمل گردید. او سپس صورت خود را به سمت پادشاه و ملکه که به شدت وحشت کرده بودند، چرخاند و با صدای بلند گفت: زمانیکه پرنسس به سن پانزده سالگی برسند آنگاه سوزن یک چرخ خیاطی در انگشت ایشان فرو می رود و باعث ایجاد خراشی می شود که به مرگ وی منتهی خواهد شد. ساحره سیزدهم پس از بیان این جملات با همان وضعی که آمده بود، آنجا را ترک کرد.

پادشاه و ملکه بسیار مغموم و ناامید گردیدند و درباریان و ندیمه ها مبهوت و وحشت زده درباره این سرنوشت شوم با یکدیگر به گفتگو پرداختند. این زمان پرنسس کوچک به نحو رقت آمیزی شروع به گریستن کرد زیرا از طرز رفتار و حرکات اطرافیان دریافته بود که چه سرنوشت مصیبت باری در انتظار وی می باشد. در همین هنگام ساحره دوازدهم قدم به پیش گذاشت و گفت: شماها نباید بترسید. من هنوز هدیه ام را به پرنسس کوچک نداده ام. من البته قدرت آن را ندارم که سحر و جادوی نهاده شده را باطل سازم اما می توانم شدت فاجعه را اندکی کاهش بدهم. پرنسس البته در پانزدهمین سالگرد تولدش در اثر فرو رفتن سوزن چرخ خیاطی دچار خراشیدگی انگشت خواهند شد اما در اثر آن نخواهند مُرد و به جای آن برای مدت یکصد سال به خوابی عمیق فرو خواهند رفت.

ملکه با حالتی گریان گفت: افسوس و دریغا. این موضوع چگونه می تواند موجب تسلی خاطر و دلداری ما گردد؟ یکصد سال آنقدر زیاد است که همگی ما قبل از آن خواهیم مُرد و فرزند دلبندم پس از آنکه پدر و مادرش را از دست داد، خودش هم خواهد مُرد.

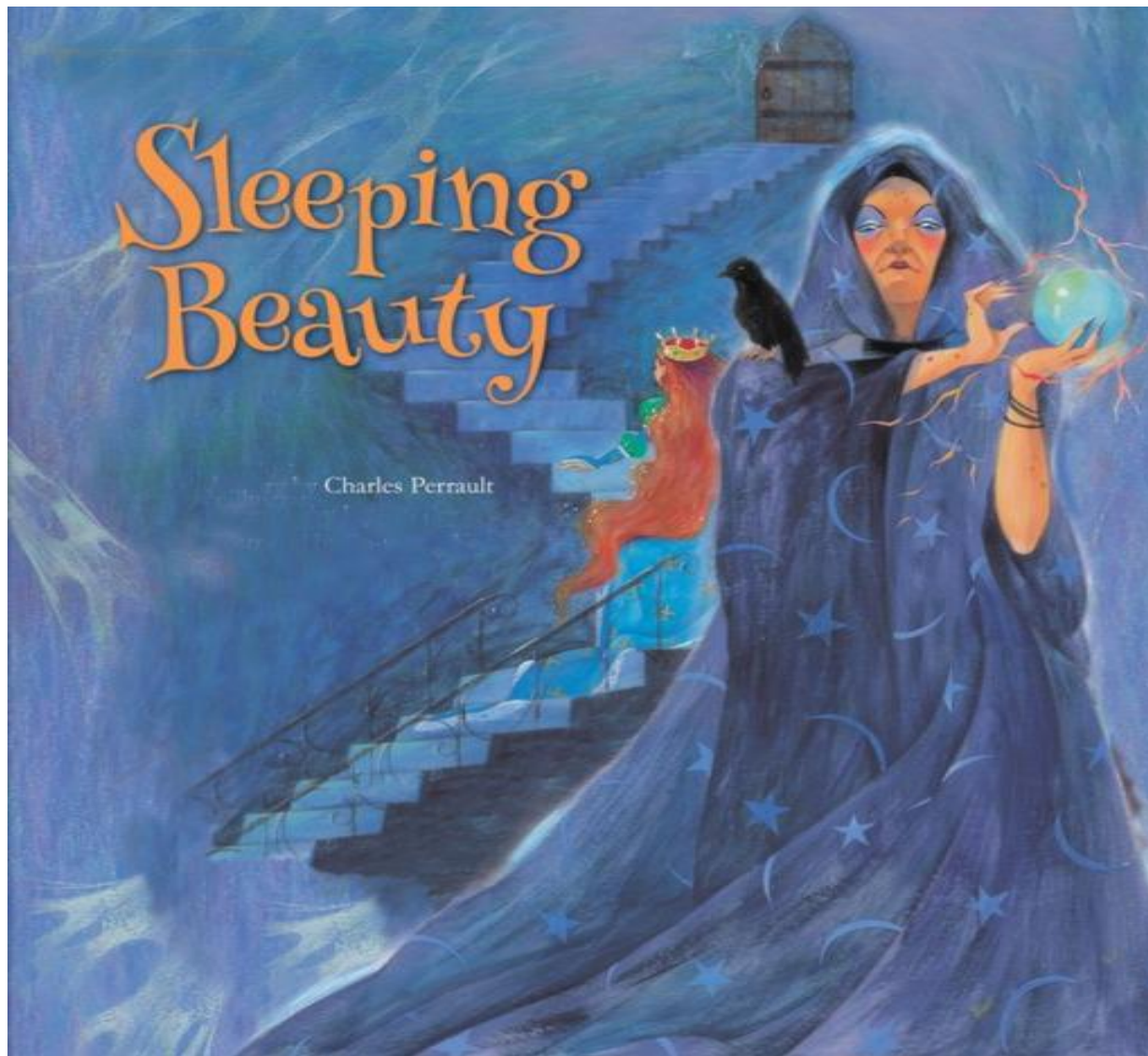
ساحره دوازدهم گفت: من می توانم این مشکل را بنحوی حل نمایم بطوریکه هرگاه پرنسس در زمان موعود به خواب عمیق بروند، شما را هم به همان حالت دچار سازم، تا پس از گذشت یکصد سال هم زمان از خواب برخیزید.

پادشاه توجهی به اینگونه حرف ها و نویدها نداشت. او همچنان امیدوار بود که دخترش را از دچار شدن به چنان سرنوشت دهشتناک و دردآوری برهاند. پس دستور داد تا تمامی چرخ های خیاطی موجود در کشورش را بسوزانند و یا بنحوی معدوم سازند. او قانونی وضع کرد که هیچکس اجازه استفاده از چرخ های خیاطی را از آن لحظه به بعد تا زمان رفع بلا از پرنسس را ندارد.

با همه این اوصاف، تمامی چاره اندیشی ها و مراقبت ها بی فائده نشان دادند. پرنسس در پانزدهمین سال تولد برای لحظاتی از نظارت مراقبین و خدمتکارانش دور ماند و در عرصه وسیع قصر سلطنتی به گشت و گذار پرداخت.



پرنسس سرانجام وارد برجی در انتهای قصر شد. او پیش از آن هیچگاه آنجا را ندیده بود.
پرنسس از آنچه در آن اطراف می گذشت به شدت کنجکاو شد لذا از پله های متعدد برج
بالا رفت.



پرنسس در این هنگام شنید که از یکی از اتاق های فوقانی برج صدای همهمه غریبی به گوش می رسد. پرنسس به فهمیدن ماجرا بسیار علاقمند گردید و بر آن شد تا از چگونگی منبع صدا مطلع گردد. او درب اتاق مورد نظر را با فشار دادن باز کرد و قدم به داخل آن گذاشت. در آنجا پیرزنی نشسته بود که کمرش در اثر کهولت سن خمیده شده بود. پیرزن با وسیله عجیب چرخ مانندی به کار مشغول بود. حس کنجکاوی و دانستن موضوع تمام وجود پرنسس را فرا گرفته بود و لحظه ای او را آرام نمی گذاشت.



پرنسس جلو رفت و از پیرزن پرسید: این وسیله عجیب و مضحک چیست؟
پیرزن در پاسخ گفت: پرنسس، این یک نوع چرخ خیاطی است. من شکل ظاهری آن را به
خاطر اینکه تحت تأثیر افسون ساحره بدذات واقع نشود، تغییر داده ام.



پرنسس گفت: یک دستگاه چرخ خیاطی! این دیگر چه نوع دستگاهی است؟ من هرگز چنین دستگاهی را در تمام عمرم ندیده ام و درباره اش چیزی نشنیده ام.
پرنسس لحظاتی به تماشای دستگاه چرخ خیاطی ایستاد سپس گفت: کار کردن با آن بنظرم آسان می آید. آیا ممکن است اندکی با آن مشغول بشوم؟
پیرزن یا همان ساحره بدذات گفت: بله، مطمئناً ، بانوی مهربان.



پرنسس آنگاه در کنار دستگاه چرخ خیاطی نشست و شروع به چرخاندن دسته آن نمود اما دیری نپایید که ناخودآگاه دستش را در مسیر حرکت سوزن خیاطی قرار داد و نوک تیز سوزن آنچنانکه جادو مقدر کرده بود، در انگشتش فرو رفت. پرنسس بلافاصله بر روی تختی که در آنجا قرار داشت، نشست و ملحفه ای ابریشمی بر روی خودش انداخت و سریعاً به خواب رفت.



در یک لحظه سکوتی عمیق بر سراسر ساکنین قصر حاکم گردید آنچنانکه پادشاه در وسط جلسه مشورتی همراه با سایر درباریان به خواب رفتند و ملکه با تمامی بانوان دربار در سالن بار عام بی هوش گردیدند.

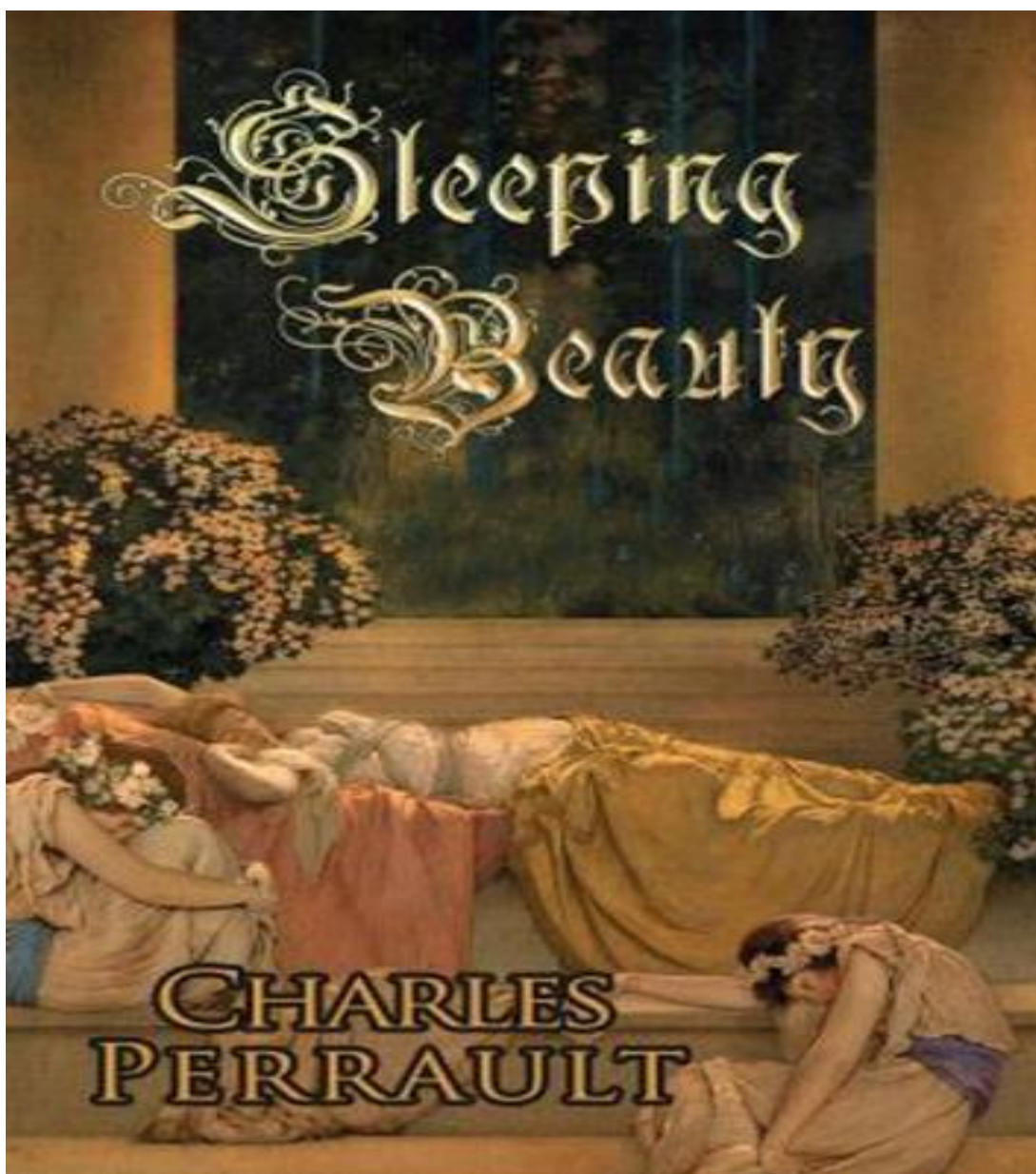


پس آنگاه اسب ها در داخل اصطبل، کبوتران بر بالای بام ها، مگس ها بر روی دیوارها و حتی آتش شعله ور در داخل آتشدان به حالت خواب و رکود فرو رفتند.

گوشت هائی که در آشپزخانه در حال پختن بر روی اجاق بودند، از جلز و ولز افتادند. آشپز که قصد داشت تا سیلی محکمی به گوش پسرک پادوی آشپزخانه بنوازد، در همان حالیکه دستش را بالا برده بود، به خواب رفت و با صدای بلند شروع به خروپف کردن نمود.



پیشخدمت که در حال تهیه و مزه کردن نوشیدنی های دربار بود درحالیکه کوزه اش را به لبانش نزدیک کرده بود، به همان حالت به خواب رفت.
دیواری بلند از خارها و بوته های خشبی بر گرداگرد قصر رشد یافتند و ورود به آن را برای هر فردی نفوذ ناپذیر ساختند.



سال های زیادی بدین منوال سپری شدند. مردان و زنان کهنسال آن دیار همگی به مرور زمان درگذشتند. سال ها بعد فرزندان آنها نیز به سنین بالا رسیدند و پس از مدتی به جهان باقی شتافتند. سپس فرزندان فرزندان آنها رشد کردند، بالغ شدند و فوت کردند ولیکن ماجرای پرنسس خفته به عنوان یک افسانه از نسلی به نسل دیگر دهان به دهان بازگو می شد.

ابری ضخیم و اسرار آمیز به علاوه پشته ای نفوذناپذیر از بوته های خاردار در تمامی این مدت بر اطراف و بالای قصر استقرار یافته بودند و از آن محافظت می نمودند. بسیاری از پرنس های شجاع و دلاور بارها و بارها کوشیدند تا راهی از میان پشته های خار جادویی به اندرون قصر بکشایند و از ماجرای خواب اسرار آمیز پرنسس زیبا پس از سال ها مطلع شوند. آنها به هر وسیله و طریقی دست می یازیدند اما خارها در هر دفعه و هر وهله از پیشروی و حتی بازگشت آنها جلوگیری می کردند و دلاوران جوان بنحو اسرار آمیزی در میان بیشه انبوه به هلاکت می رسیدند.

سال های بسیاری گذشتند تا اینکه شاهزاده ای جوان به آن کشور آمد. او داستان پرنسس و پشته های خار اسرار آمیز را شنیده بود. شاهزاده به فکر افتاد تا بکوشد و راهی به درون قصر بیابد و پرنسس را از خواب جادویی برهاند. مردم محلی شاهزاده را از سرنوشت شوم و دردآور پرنس های پیشین مطلع ساختند و بدین ترتیب سعی داشتند تا او را از تصمیم دشواری که اتخاذ کرده بود، بازدارند اما شاهزاده تصمیمش را گرفته بود و هیچ توجهی به هشدارهای آنان نداشت.



شاهزاده ابراز می داشت: من نهایت توانائی فکری و ذهنی خود را بکار خواهم گرفت تا ماجرای پرنسس زیبایی که به خواب جادویی رفته است و ماجرای آن به صورت افسانه از نسلی به نسل دیگر نقل می گردد، برملا سازم. من عاقبت راهی از میان حصار بوته های خاردار به درون قصر پادشاه می یابم و زیباروی خفته را از خواب گران بیدار خواهم کرد و یا در راه هدفم خواهم مُرد.

این هنگام در حقیقت آخرین روزی بود، که به یکصد سال افسون ساحره سیزدهم باقی مانده بود. زمانیکه شاهزاده به پیشه زار اطراف قصر نزدیک شد، تلاش کرد تا راهی برای خویش از میان خیل متراکم بوته های خاردار باز نماید. او بزودی دریافت که حصارها و دیوارهای اطراف قصر به سادگی در برابر تلاش های وی تسلیم می گردند. خارها در برابر تلاش های بی وقفه شاهزاده جوان به بوته های رُز تبدیل می شدند و باز شدن غنچه های آنها باعث پراکنده شدن عطری مسحور کننده و دل انگیز در محیط اطراف قصر می گردید.

گل های پامچال در جلو پاهای شاهزاده می شکفتند و مسیر وی را مستقیماً به سمت دروازه ورودی قصر مشخص می ساختند.

پرنندگان ناگهان سکوت را شکستند و به آوازخوانی پرداختند و بدین طریق به شاهزاده فهماندند که جادوی یکصد ساله به پایان رسیده است و اینک مصادف با زمانی است که پرنسس زیبا از خواب طولانی برپا خیزد.

شاهزاده جوان به قصر پادشاه رسید و وارد آن شد. او از میان اتاق های شورای دربار عبور کرد. وی پادشاه و مشاوران حکومتی را در آنجا در حالتی یافت که جملگی هنوز در خواب عمیق فرو رفته بودند.

شاهزاده جوان آنگاه از اتاقی که ملکه و بانوان در باز هنوز هم در خواب مانده بودند، گذر کرد. او متعاقباً تمامی سالن های قصر را یکی پس از دیگری زیر پا گذاشت آنگاه پله های برج را تک به تک طی کرد و خود را به اتاق بالای برج رسانید، جائیکه پرنسس از یکصد سال پیش در آنجا بر روی یک تخت چوبی آرمیده بود.





شاهزاده برای لحظاتی بر درگاه اتاق توقف نمود و مات و متحیر به سیمای زیبا و دوست
داشتنی پرنسس نگریست. او سپس ناخودآگاه در کنار تخت پرنسس زانو زد و او را
همچنان که در خواب بود، از صمیم قلب بوسید و در اثر آن طلسم جادویی شکسته شد.





پادشاه و ملکه از خواب بیدار شدند و درباریان نیز متعاقباً از خواب اسرارآمیز خلاصی یافتند.

اسب ها از درون اصطبل به شیهه زدن پرداختند و یال های بلند و زیبای خودشان را مرتباً تکان می دادند.

کبوترهای روی بام بغوغو آغاز کردند و مگس ها از روی دیوارها به پرواز کردن ادامه دادند.

شعله های آتش از درون آتشدان به نورافشانی و گرمابخشی پرداختند. گوشت های داخل دیگ های آشپزخانه مجدداً شروع به جلز و ولز نمودند و ذراتی از آنها به اطراف می پاشیدند.

آشپز در ادامه کاری که یکصد سال پیش می خواست انجام بدهد، سیلی محکمی به گوش پسرک پادوی آشپزخانه نواخت، تا بعد از آن از شیطنت در حین کار بپرهیزد.

بزودی همه چیز و همه کس به حالت معمولی برگشتند، انگار که هیچ واقعه ای به وقوع نپیوسته بود.

پرنسس در اتاقک فوقانی برج چشم هایش را گشود و با چهرهٔ مبهوت شاهزادهٔ جوان بر بالای سرش مواجه گردید، کسی که جرأت کرده و زندگی خود را برای خاطر او به خطر انداخته بود.



اینکه پرنسس و شاهزاده در اولین ملاقات چگونه با همدیگر برخورد کردند و چه چیزهایی به همدیگر گفتند، تاکنون کسی از آن با خبر نشده است زیرا هیچ کس در آنجا نبود، تا چیزی ببیند یا بشنود اما هر چه بود، نتیجه اش بسیار رضایت بخش و شایان توجه بود زیرا آن دو خیلی زود با همدیگر ازدواج کردند و سال های سال در کنار همدیگر با شادی و خوشبختی به زندگی پرداختند.

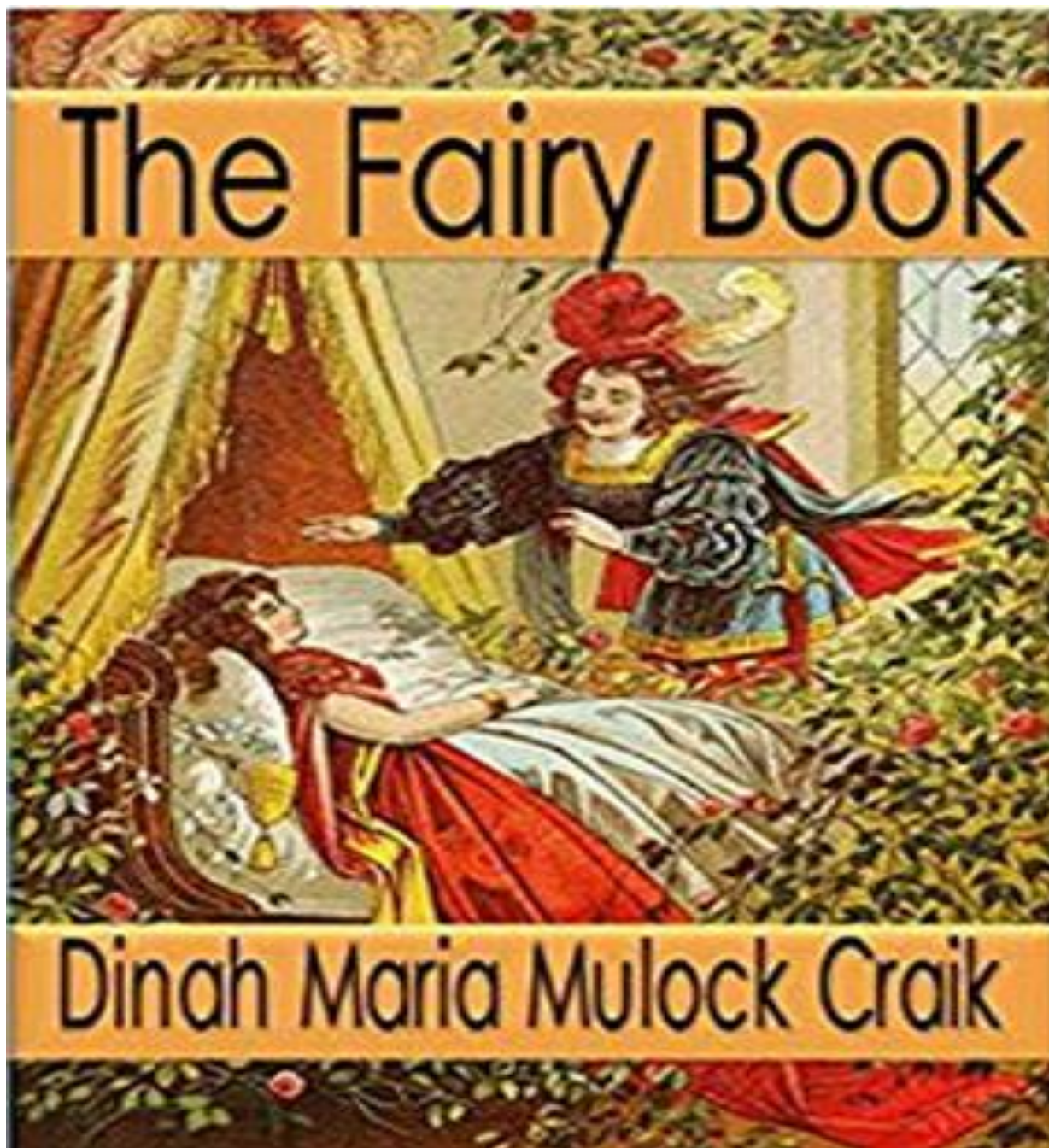






داستان : زیبای خفته در جنگل (The Sleeping Beauty in the Wood)

نویسنده : داینا مالوک (Dinah Mulock)



در دوران های گذشته، پادشاه و ملکه ای می زیستند که بر سرزمینی پهناور حکمرانی می کردند. آنها بسیار غمگین و غصه دار بودند زیرا هیچ فرزندی نداشتند. پادشاه و ملکه سرانجام پس از سال ها انتظار و با توسل به انواع سحر و جادو صاحب فرزند دختری شدند.

پادشاه سرخوشی خود را از این اتفاق میمون با برپائی جشنی باشکوه برای نامگذاری دختر کوچولو نشان داد. او به درباریان دستور داد، تا تمامی امکانات را برای تدارک جشنی بزرگ بکار گیرند آنچنانکه عظمت جشن تا سال ها ورد زبان همگان باشد. پادشاه از تمامی ساحران و جادوگران سرزمین تحت فرمانروائی که شامل هفت اقلیم مختلف بود، دعوت نمود تا به عنوان مادر خوانده به جشن نامگذاری پرنسس کوچک حضور یابند.



پادشاه امیدوار بود که هر کدام از ساحران آنچنانکه رسم ساحران خوب و معتبر آن زمان بود، هدیه ای به پرنسس کوچولو بدهند که باعث برکت و دوام زندگی وی گردد.



مراسم جشن در روز موعود در کاخ سلطنتی آغاز شد. در آنجا برای هر ساحره مدعو بشقابی زرین بر روی یک رومیزی ارزشمند به همراه دستمال سفره ای گلدوزی شده و یک کارد و چنگال مطلقاً مزین به قطعات الماس و یاقوت قرار داده بودند اما افسوس زیرا به محض اینکه مهمانان بر روی میز حاضر شدند، ساحره ای به آنجا وارد شد که به هیچوجه در لیست مهمانان پادشاه قرار نداشت و پادشاه دعوتی از او به عمل نیاورده بودند زیرا بیش از پنجاه سال از زمانیکه او قلمرو پادشاهی را برای یک سفر تفریحی ترک کرده بود، می گذشت و تا آن روز هیچکس خبری از او نداشت.

پادشاه بسیار رنجیده خاطر شد لذا دستور داد تا یک دست سرویس غذای دیگر برای وی فراهم سازند اما از سرویس های مجلی که برای دیگران آماده کرده بودند، چیزی در دسترس نبود بنابراین بشقابی سفالی برای وی تخصیص دادند زیرا پادشاه فقط دستور تهیه هفت بشقاب مطلقاً را به جواهرساز دربار برای هفت ساحره مهمان داده بود.

ساحره پیر با دیدن این اوصاف فکر می کرد که او را نادیده گرفته اند لذا درحالیکه به شدت عصبانی بود، زیر لب خانواده سلطنتی را تهدید به انتقامجویی نمود آنچنانکه یکی از ساحره های جوان تر که اتفاقاً در نزدیکی وی نشسته بود، حرف های او را شنید. این ساحره جوان در نقش یک نامادری خوب از صدمه ای که ساحره پیر می توانست به کودک زیبا وارد سازد، بسیار می هراسید. پس با شتاب خودش را پشت یکی از پرده های منقوش سالن مهمانی مخفی ساخت، تا اگر ساحره پیر بخواهد هدیه ای مضر و خطرناک به کودک بدهد، برای جلوگیری از آن تلاش نماید.

شش تن از ساحره ها هدیه های مناسبی به پرنسس کوچک دادند و برایش بهترین آرزوها را نمودند. آنها اطمینان داشتند که اغلب آرزوهای آنها برای پرنسس کوچک در آینده به حقیقت خواهند پیوست و پرنسس کوچک کم کم در امنیت و سلامتی رشد می کند و در کمال خوشبختی و سعادت مندی زندگی خواهد کرد.

پرنسس کوچک در عین زیبایی دارای رفتاری متین و ملایم بود. رفتارهای خیرخواهانه و انسان دوستانه پرنسس کوچک موجب شده بود که سایرین او را چون فرشته ای به حساب آورند. پرنسس کوچک همچون بلبلان آواز می خواند و مانند برگ های درختان در وزش بادهای ملایم می رقصید.

لحظات به کندی می گذشتند و ساحره پیر همچنان در فکر انتقامجویی بود. او سپس سرش را از روی عداوت و کینه تکان داد و نفرینی بر زبان آورد که بنا بر آن هر زمان پرنسس کوچک به بانویی جوان تبدیل شود، سوزنی در دستاش فرو برود و خراشی که در اثر آن بوجود می آید، موجب مرگ وی گردد.

در اثر چنین پیشگویی وحشتناکی تمامی مهمانان به خود لرزیدند و آنهایی که قلب رئوف تری داشتند، شروع به گریستن کردند. این موضوع والدین دخترک را که در اوج خوشی و مسرت قرار داشتند، دچار غم و اندوه فراوانی نمود.

در این موقع ساحره جوان از پشت پرده خارج شد و با خوشرویی گفت: اعلیحضرت به سلامت باشند. من به شما بشارت می دهم که پرنسس در اثر آن زخم نخواهند مُرد. البته من قادر به بی اثر کردن نفرین ساحره پیر نخواهم بود و نمی توانم از فرو رفتن سوزن در انگشت پرنسس نیز جلوگیری کنم اما می توانم اثرات آن را تخفیف بدهم بطوریکه ایشان به جای مرگ جاودانی به یک خواب طولانی یکصد ساله فرو بروند. پس از سپری شدت این مدت نیز شاهزاده ای جوان به اینجا خواهد آمد و پرنسس را از خواب بیدار می سازد و سپس با همدیگر ازدواج می کنند.

مهمانی پادشاه سرانجام پایان یافت و تمامی مدعوین از جمله ساحره ها از قصر رفتند. پادشاه که هنوز امیدوار بود، دخترش با رعایت برخی احتیاط ها بتواند از چنان سرنوشتی مشقت باری رهائی یابد، به فوریت فرمانی صادر کرد. بر طبق فرمان پادشاه هیچکس نمی بایست از چرخ خیاطی در خانه اش استفاده نماید وگرنه به مجازات مرگ محکوم می شود.

بهرحال تمامی این کارها و اقدامات کاملاً بیهوده و عبث بودند چونکه یک روز درست
زمانیکه پرنسس به پانزده سالگی رسید، پادشاه و ملکه از پرنسس غافل ماندند و او را
در قصر تنها گذاشتند. پرنسس هم که از تنهایی حوصله اش سر رفته بود، شروع به
کنکاش در قصر نمود و به گوشه و کنار آن کنجکاوانه سرک می کشید.



پرنسس در حین گشت و گذار به یکی از برج های متروکه و قدیمی قصر رسید لذا از پله های متعدد آن بالا رفت تا اینکه به اتاقک بالای برج رسید. او درب اتاقک را با احتیاط باز کرد و در آنجا با کمال تعجب با پیرزنی روپرو گردید. پیرزن که گوش هایش اندکی سنگین شده بود و در انزوا زندگی می کرد، از فرمان پادشاه در ممنوعیت بکارگیری چرخ های خیاطی آگاهی نداشت لذا همچنان مشغول استفاده از آن برای نخریسی و دوخت و دوز بود.



پرنسس به او گفت: پیرزن خوب، اینجا چه کار می کنید؟
پیرزن پاسخ داد: فرزندم، من در حال خیاطی هستم.
پرنسس گفت: آه، چه شگفت انگیز! آیا به من اجازه می دهید تا در این کار اندکی به شما کمک نمایم؟ من تا حدودی در این کار تبحر دارم.
پرنسس اصولاً روح سرزنده و باتشاطی داشت لذا کمتر احتیاط می کرد. او دستگیره چرخ خیاطی را با تمام سرعت می چرخاند تا مهارت خود را در خیاطی عیان سازد اما یک لحظه بی دقتی باعث شد که سوزن خیاطی در انگشت شصت وی فرو برود و زخم کوچکی در آن ایجاد نماید.
پرنسس در اثر زخم سوزن خیاطی بطور باورنکردنی بلافاصله دچار ضعف شدید شد و آرام بر کف اتاق افتاد.
پیرزن با دیدن این ماجرا به وحشت افتاد و در صدد کمک به او برآمد. او فوراً به نزد دیگر بانوان قصر رفت و از آنها تقاضا نمود که به هر طریق ممکن به دخترک کمک نمایند اما تمام اقدامات و مراقبت های آنها بی اثر بودند و فائده ای به حال پرنسس نداشتند.

پرنسس زیبا همچون فرشته ای به خواب رفته بود ولیکن رنگ صورتش همچنان باقی مانده و هیچ تغییری در چهره اش آشکار نبود. سینه اش به آرامی با هر دم و بازدم به بالا و پائین می رفت و فقط چشمان پرنسس کاملاً بسته بودند.



زمانیکه پادشاه و ملکه از وضعیت پرنسس آگاه شدند، از آن همه تلاش بیهوده برای جلوگیری از وقوع نفرین ساحره پیر به آه و افسوس پرداختند. آنها تمامی این اتفاقات و بدبختی ها را زیر سر ساحره بدذات می دانستند.

پادشاه و ملکه آگاه بودند که خواب دخترشان جاودانه نیست اما یکصد سال بعد که او از خواب بر می خیزد، یقیناً پدر و مادرش شاهد ماجرا نخواهند بود.

اینک ساعت انتخاب فرار سیده بود. پادشاه و ملکه تصمیم گرفتند که پرنسس را به همان حال باقی بگذارند. آنها تمامی اطباء و خدمتکاران پرنسس را مرخص کردند و خودشان او را با اندوه بسیار در یکی از بهترین اتاق های قصر بر بستری راحت و زیبا خواباندند. پرنسس در آنجا همچنان به خواب رفته بود، انگار فرشته ای که در حال استراحت نیمروزی است.

زمانیکه این واقعه تلخ رخ داد، ساحره جوان و مهربان که قبلاً خواب مرگ پرنسس را به خواب یکصد ساله تغییر داده بود، بیش از دوازده هزار کیلومتر از آنجا دور بود اما همیشه از همه اتفاقات قصر به موقع باخبر می گردید. او با شنیدن ماجرا به سرعت خود را به آنجا رساند. او برای این کار از ارابه ای آتشین که توسط اژدها رانده می شد، استفاده نمود.

پادشاه با دیدن ساحره جوان آنچنان تعجب کرد که ناگهان از جا پرید اما سریعاً به خودش آمد و به پیشواز او تا دم درب سالن بزرگ رفت. پادشاه با سیمای غمگین و عزادار به او خوش آمد گفت.

ساحره جوان به پادشاه دلداری داد و از آنچه واقع شده بود، اظهار تأسف نمود. او قول داد که هر چه در توان دارد، برای پادشاه و پرنسس انجام بدهد.

ساحره جوان با دوراندیشی و احساس درک عمیق از آنچه به وقوع پیوسته بود، به پادشاه گفت که پرنسس پس از طی یکصد سال در همین قصر قدیمی از خواب بر می خیزد و این موجب شرمساری او است که قادر به بی اثر کردن جادو و نفرین ساحره پیر نیست.

او سپس نوید داد که پس از طی یکصد سال، شاهزاده ای اصیل یکه و تنها به آنجا خواهد آمد و پرنسس را از خواب بیدار خواهد نمود و با وی ازدواج خواهد کرد.

ساحره جوان آنگاه با چوب جادوی خویش تمامی ساکنین قصر به استثنای پادشاه و ملکه را از جمله: کارگزاران، بانوان دربار، پیشخدمت ها، نگهبانان، آشپزها، پادوهای آشپزخانه، مهترها و کارگران اصطبل و پیام رسان ها را در خواب نمود. او حتی سگ نگهبان و گربه ملوس و پُف آلودی که همواره در کنار بستر پاشکوه پادشاه و ملکه دراز می کشیدند، را یکسره به خواب عمیق فرستاد.

تمامی ساکنین قصر سلطنتی آنچنان سریع به خواب رفتند، که اصلاً متوجه نشدند. فعالیت های آشپزخانه کاملاً متوقف گردید. آتش اجاق ها خود به خود خاموش شدند و سکوت و آرامش همه جا را فرا گرفت. اکنون نیمه شب فرارسیده بود و قصر به خانه مردگان می مانست.

پادشاه و ملکه چهره زیبای دخترشان را بوسیدند و اندک زمانی در کنارش گریستند. پرنسس آرام و راحت به خواب رفته بود و اثری از ناراحتی در وجود او دیده نمی شد. پادشاه و ملکه بیش از آن ماندن در قصر را جاز نداشتند لذا راهی قصر دیگری شدند، تا همچنان به کنترل امورات کشورشان بپردازند. بعلاوه عجله کردن در ترک قصر بسیار ضرورت داشت زیرا بلافاصله و طی یک ربع ساعت تمامی اطراف قصر با دیواره ای ضخیم و بلند از بوته های خاردار احاطه شد بطوریکه هیچ انسان یا حیوانی یارای نفوذ در آن و وارد شدن به قصر پادشاهی را نداشت.

از بالای این توده جنگلی مترکم فقط بالاترین نقطه برج قصر قابل مشاهده بود یعنی همانجائی که پرنسس دوست داشتنی در خواب جادویی بسر می برد.

تغییرات بسیار زیادی در طی یکصد سال در قصر، محیط اطراف آن و قلمرو پادشاهی وقوع یافتند. پادشاه بعد از آن صاحب فرزند دیگری نشد. او پس از چندی در گذشت و تخت پادشاهی وی به سایر شاهزادگان دودمان وی سپرده شد.

بزودی داستان زندگی پرنسس نگون بخت از خاطره ها زدوده شد تا اینکه سرانجام شاهزاده ای جوان و دلاور به آن سرزمین پا گذاشت. شاهزاده سلحشور که یک روز برای شکار از قلمرو پادشاهی پدرش خارج گردیده بود، به تنهایی در تعقیب آهوان وحشی وارد جنگلی انبوه شد و در نتیجه راه خود را گم کرد و سر از قصر قدیمی پادشاه همسایه در آورد.

شاهزاده جوان با مشاهده نوک برج قصر اسرار آمیز که از میان انبوه بوته های خاردار وحشی سر بر آسمان می سائید، از دیگران چگونگی ماجرا را پرسید اما هیچکس پاسخی برای سوال های وی نداشت.



سرانجام جستجوها نتیجه داد و فردی روستائی سالخورده را پیدا کردند، که از مادر بزرگش به نقل از پدر بزرگ وی شنیده بود که در داخل برج بلند قصر پرنسسی زیبا گرفتار نفرین ساحره ای بدجنس شده و برای یکصد سال به خواب رفته است و قرار است پس از طی آن مدت به کمک شاهزاده ای جوان و بیباک که قبلاً مقدر گردیده است، نجات یافته و به ازدواج همدیگر در آیند.

شاهزاده جوان که روح پهلوانی و مردانگی او زبانزد خاص و عام در کشورش بود، تصمیم گرفت که حقیقت ماجرا را دریابد. پس شروع به ایجاد گذرگاهی از میان حصار بوته های خاردار اطراف آنجا به سمت داخل قصر نمود.



او آنگاه سوار بر اسب تیزپای خود گردید و وارد جنگل انبوه بوته های خاردار شد. او در این گذرگاه سخت آسیب های زیادی از جانب خارها و خارین ها متحمل شد. بهر حال پیش از آن نیز مردان جسور بسیاری به این کار دست زده بودند اما مسیر پشت سر آنها بلافاصله با خارهای تازه تر بسته می شد و آنها در همانجا تلف می شدند.



شاهزاده جوان از مشکلات این کار نترسید و همچنان بر تصمیم خویش استوار ماند. او پس از اینکه مسافتی از گذرگاه مابین بوته های خاردار را طی کرد، از آنچه مشاهده می کرد، برجا میخکوب شد. بدن های مردان و اسب های فراوانی بر سطح زمین افتاده و همگی مُرده بودند. چهره های مردان جوان همچنان از رنگ طبیعی برخوردار بودند و در اثر مرگ به رنگ پریدگی و سپس فساد طبیعی دچار نشده بودند. در کنار آنها تعداد زیادی شیشه های مملو از نوشیدنی های سکرآور و توهم زا وجود داشت و نشان می داد که آنها در اثر خوردن نوشیدنی های خواب آور به چنان سرنوشتی دچار گردیده اند.



شاهزاده اندکی پس از آن وارد بارگاه وسیعی شد که سراسر با قطعات مرمر سنگفرش شده بود. در آنجا ردیفی از نگهبانان مسلح ایستاده بودند اما هیچ حرکتی نداشتند آنچنانکه انگار از سنگ ساخته شده اند.

شاهزاده متعاقباً از چندین اتاق تو در تو گذشت که در هر کدام چندین زن و مرد در آرامش به خواب رفته بودند درحالیکه همگی آنا لباس های سنتی رایج در قرن پیش را به تن داشتند. برخی از آنها به حالت ایستاده، برخی نشسته و برخی دیگر به حالت درازکش به خواب رفته بودند. پسر بچه ها و دختر بچه ها در گوشه و کنار قصر در خواب مانده بودند. بسیاری از بانوان دربار در حالی به خواب رفته بودند، که در دستان آنها چارچوب های قلابدوزی دیده می شد. برخی از بانوان نیز در حالی دیده می شدند که انگار بر گرداگرد فرد متشخصی جمع شده اند و در حال شنیدن صحبت های وی هستند.

تمامی افرادی که در داخل قصر دیده می شدند، همچون مجسمه هائی ساکت و آرام برجا مانده و هیچ حرکتی نداشتند. وضعیت لباس های ساکنین قصر بسیار عجیب می نمود زیرا همگی همچنان تازه و تمیز مانده بودند و حتی ذره ای غبار و یا تارهای عنکبوت با گذشت سال های متمادی بر آنها دیده نمی شد. اثاثیه قصر کاملاً سالم و عاری از خاک و غبار بودند بطوریکه پس از یکصد سال هنوز هیچ نیازی به جارو شدن و تمیز کردن آنها احساس نمی گردید.

سرانجام شاهزاده جوان در حالت تحیر و سرگشتگی به سالن مرکزی قصر وارد شد جائیکه زیباترین منظره تمامی عمرش را مشاهده می کرد. در آنجا دختری بسیار زیبا و دلفریب بر بستری آراسته و گلدوزی شده آرمیده بود. او کاملاً آرام و طبیعی به نظر می رسید و فقط چشمانش کاملاً بسته بودند.



شاهزاده در کنار تختخواب پرنسس زانو زد و به آرامی شروع به تکان دادن وی نمود. او آنگاه صورت پرنسس زیبا را بوسید ولیکن هیچکس شاهد این ماجرا نبود. دخترک هم هیچگاه از این ماجرا پرده برداشت. هیچکس نیز بر وقوع آن اطمینان ندارد. این زمان پایان افسون یکصد ساله فرارسیده بود و پرنسس زیبا به یکباره از خواب پرید و به چشم هائی نگریست که با علاقه و نگرانی به وی خیره مانده بودند.



پرنسس در حالتی بین خواب و بیداری گفت: این شما هستید، شاهزاده من؟! من سال های زیادی است که در انتظار شما بوده ام.

شرم و حیای اظهار بی اختیار چنین سخنانی کم کم در چهره پرنسس زیبا هویدا گردید و در نتیجه سر خود را پائین انداخت.

شاهزاده از اینکه پرنسس تمایلات قلبی خود را فاش ساخته بود، بسیار خوشحال گردید لذا با سخنانش وی را مطمئن ساخت که او نیز پرنسس را با تمام وجود دوست می دارد و تا پایان عمر بر عهدش پایدار خواهد ماند.

با این وجود هر دو آنها بسیار دستپاچه شده بودند. آنها در دل از ساحره مهربان تشکر می کردند که مرگ را از پرنسس دور ساخته و بدین وسیله آن دو را به همدیگر رسانده است. پرنسس تمام مدتی را که در خواب گران گذرانده بود، به صورت یک چرت کوتاه مدت به نظر می آورد. او هیچ چیز مگر از لحظاتی قبل را به خاطر نمی آورد.

شاهزاده و پرنسس برای مدتی در کنار همدیگر نشستند و به بازگویی ماجراهای خویش پرداختند ولیکن نتوانستند تمامی آنچه را بر آنها گذاشته است، برای همدیگر تعریف نمایند.

صحبت های آنها در اثر مداخله سگ با وفا و گربه ناز دربار که اینک از خواب یکصد ساله بیدار شده بودند، گسسته شد. آنها با دیدن شاهزاده جوان به جنب و جوش پرداخته بودند و با طنز می خواستند جایگاه پیشین خود را در نزد پرنسس زیبا استحکام بخشند ولیکن از کم اعتنائی پرنسس کلافه شده بودند.

در این اثنی خواب سحرآمیز تمامی خدمتکاران و ندیمه های قصر نیز شکسته شد. آنها پس از یک روزه یکصد ساله به چیزی بجز غذا خوردن نمی اندیشیدند لذا سریعاً به تدارک غذا برای ساکنین قصر مشغول شدند.

در این زمان شاهزاده دست در دست پرنسس زیبا وارد سالن بزرگ دربار شدند. پرنسس منتظر پوشیدن لباس شب نماند زیرا لباس و آرایش وی همچنان تمام و کامل باقی مانده

بودند آنچنانکه انگار همین الآن خود را آماده خوردن شام ساخته بود. شاهزاده درحالیکه متوجه لباس های از مُد افتاده پرنسس بود ولی هیچ اشاره ای به این موضوع نکرد. او بخاطر می آورد که لباس های پرنسس درست شبیه لباس هایی هستند که مدت ها قبل بر تن مادر بزرگش دیده بود. مادر بزرگی که روزگاری ملکه سرزمین وی محسوب می شد و شمایل وی همچنان بر دیوارهای قصر آویزان مانده بود. در ضیافت کنسرتی که توسط نوازندگان دربار اجرا گردید، ملاحظه شد که باوجود اینکه آنها به وسایل موسیقی خویش برای بیش از یکصد سال دست نزنده بودند ولیکن بخوبی از آنها استفاده می نمایند. آنها برنامه کنسرت را با یک آهنگ پیوندتان مبارک به پایان رساندند.



غروب روز بعد مراسم ازدواج شاهزاده و پرنسس جشن گرفته شد. با وجودیکه عروس
خاتم نزدیک به یکصد سال مسن تر از داماد بود اما این حقیقت بطوری مکتوم ماند که
هیچکس از آن آگاهی نیافت.



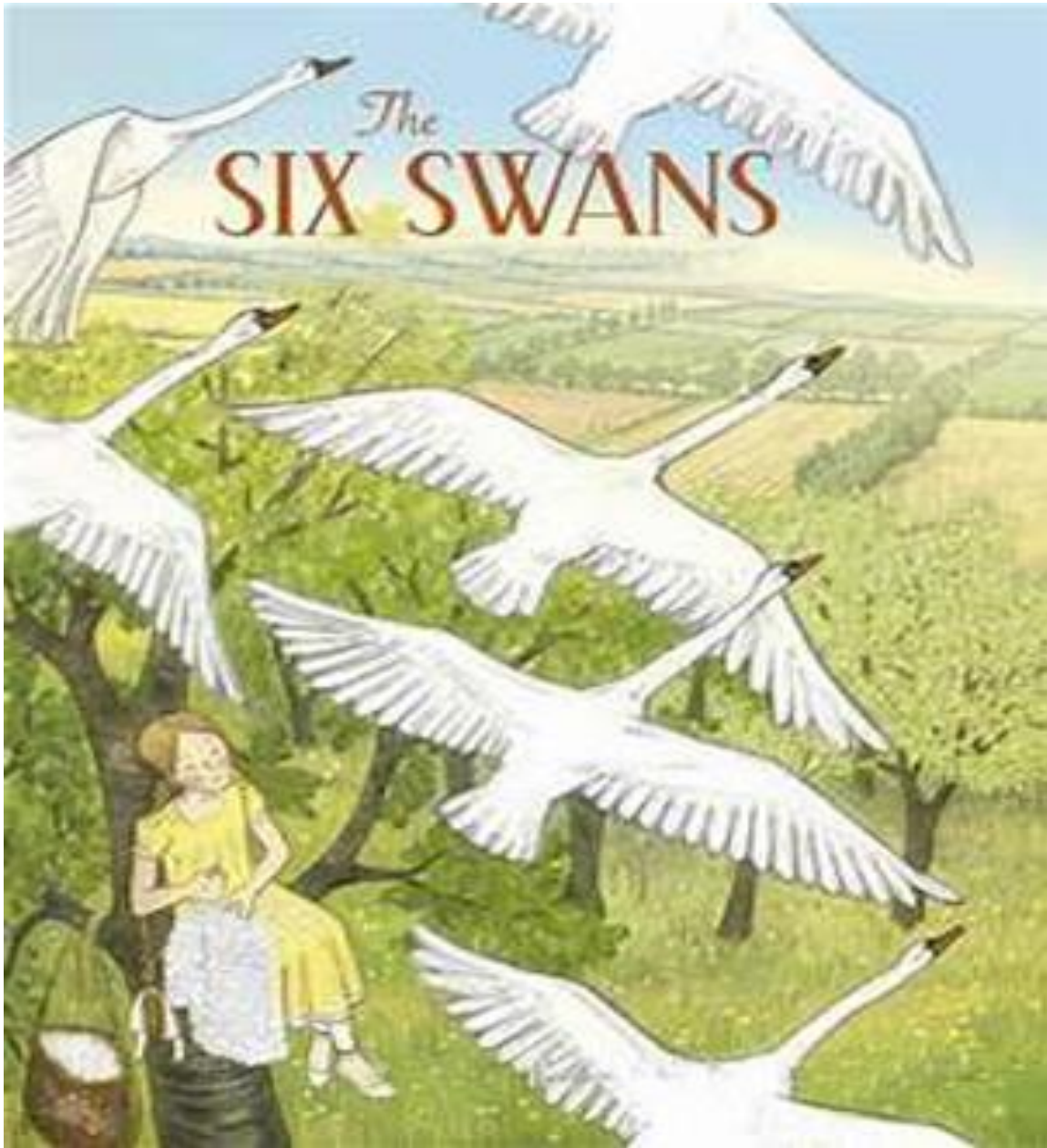
چند روز بعد آن شاهزاده و پرنسس به اتفاق از قصر و جنگل جادویی اطرافش خارج شدند ولیکن در کمال ناباوری همه آنها به ناگهان ناپدید گردیدند و دیگر هیچگاه با دیدگان فانی قابل مشاهده نشدند.

پرنسس بزودی تاج و تخت پادشاهی اجدادی خویش را پس گرفت اما هیچگاه هویت خود را برای عامه مردم آشکار نساخت زیرا خاطره او و خانواده اش با گذشت یکصد سال از خاطره ها رفته بود و اینک هیچکس آن را باور نمی کرد. پس هیچ موضوعی برای توضیح دادن و هیچکسی که پرسشی در این مورد داشته باشد، وجود نداشت. این زمان یک موضوع اهمیت بسیار زیادی یافته بود و آن اینکه آیا پرنسس اینک می بایست به ازدواج با یک شاهزاده راضی می شد؟ اینک نه خانواده اش و نه ساحره ها می توانستند برای او راه و روش زندگی را برگزینند. او پراستی اوضاع را بهتر از هفت ساحره ای که به عنوان مادر خوانده هایش شمرده می شدند، درک می کرد.

پرنسس به عنوان ملکه سرزمین اجدادی خویش عمری طولانی توأم با سعادتندی را سپری نمود. او ملکه ای عادل و مقتدر برای مردمان سرزمینش، همسری عقیف برای شوهر و مادری مهربان برای فرزنداناش بود. شاهزاده نیز خودش را از ازدواج و همسری پرنسس خوشبخت می دانست و هیچگاه تا پایان عمر از ابراز آن خودداری نمی کرد.

داستان : شش قو (The Six Swans)

نویسنده : داینا مالوک (Dinah Mulock)



THE SIX
SWANS



در زمان های بسیار قدیم پادشاهی بود که به شکار حیوانات وحشی بسیار علاقه داشت. پادشاه یک روز بنا بر رسم همیشگی برای شکار کردن به جنگلی بزرگ و انبوه رفته بود. او در جنگل مشتاقانه به تعقیب یک گراز وحشی نر بزرگ پرداخت، که تاکنون هیچکس به شکار آن حیوان موفق نشده بود.

غروب فرا رسید و پادشاه از جستجو و تعقیب گراز نر بازماند. او ناگهان متوجه شد، که از مسیر معمولی شکار دور افتاده و اینک در جنگل انبوه گم شده است.

پادشاه به هر طرف نظر انداخت تا بتواند مسیری برای خارج شدن از جنگل انبوه بیابد اما به این کار موفق نشد. او همچنان به تلاش هایش ادامه می داد، تا اینکه پیرزنی را در آن حوالی یافت. پیرزن سرش را بطور مرتب به اینسو و آنسو تکان می داد و تلاش های بیهوده پادشاه را با حیرت نظاره می کرد. او در حقیقت جادوگری بود، که دور از چشم مردم زندگی می کرد.

پادشاه به ناچار از پیرزن پرسید: مادر جان، آیا می توانید مسیر خروج از این جنگل انبوه را به من نشان بدهید؟

پیرزن گفت: آه، بله، اعلیحضرت. من مسیر خروجی این جنگل را به خوبی می شناسم اما آن را فقط به یک شرط به شما نشان خواهم داد و اگر شما با شرط موافقت نکنید آنگاه هیچگاه موفق به خارج شدن از این جنگل انبوه نخواهید شد و به ناچار از گرسنگی در همین جا خواهید مُرد.

پادشاه از پیرزن پرسید: شرط شما چیست؟

پیرزن گفت: من فقط یک دختر دارم. او از زیباترین دخترانی است که در عرصه گیتی یافت می شوند. او براستی سزاوار همسری شما است. اگر شما قبول کنید که او را ملکه خویش می گردانید آنگاه من هم مسیر خروج از این جنگل انبوه و بسیار وسیع را به شما نشان می دهم.

پادشاه از ترس مُردن در جنگل انبوه با خواسته پیرزن موافقت نمود.

پیرزن از این تصمیم پادشاه بسیار خوشحال شد لذا فوراً او را به خانه بُرد، جائیکه دخترش در کنار آتش نشسته بود و در انتظار آمدن مادر لحظه شماری می کرد.

دخترک با دیدن پادشاه آنچنانکه شایسته وی بود، از او پذیرائی کرد.

پادشاه وقتی در چهره و اندام دخترک دقت می نمود، البته او را زیبا و دلربا می یافت اما وی را مقبول خویش نمی دانست آنچنانکه نمی توانست بدون یک احساس مشمنز کننده به او بنگرد و او را همسر خویش بداند.

پادشاه لحظاتی بعد از جا برخاست، سوار بر اسبش شد و دخترک را بر ترک خویش سوار کرد آنگاه پیرزن نیز به قول خود وفا نمود و راه خروج جنگل انبوه را به وی نشان داد.

پادشاه مسیر خروج از جنگل را در پیش گرفت و خود را سریعاً به قصر سلطنتی رسانید جائیکه قرار بود مراسم ازدواج در آنجا انجام پذیرد.

سرانجام زمانی رسید که پادشاه دخترک را قبل از خودش از اسب پیاده کرد و سپس راه را به او نشان داد. پادشاه آنگاه بلافاصله به نزد فرزندانش رفت.

پادشاه پیش از این یکبار دیگر ازدواج کرده بود ولیکن همسرش مدتی قبل از دنیا رفته بود. او از همسر اولش هفت فرزند داشت، که شش پسر و یک دختر بودند.

پادشاه با دختر جنگلی بزودی ازدواج کردند و دخترک در نقش ملکه کشور به همه مردم معرفی گردید.

پادشاه فرزندان زن اولش را بیش از هر چیزی در دنیا دوست می داشت. او به خاطر اینکه احتمال داشت نامادری نتواند از فرزندانش به خوبی نگهداری نماید و حتی ممکن بود به آنها صدمه ای وارد سازد لذا آنها را به یک قصر دور افتاده که در وسط یک جنگل قرار داشت، فرستاد. نمای خارجی این قصر از فاصله دور قابل دیدن نبود و جاده ای که به قصر می رفت، به آسانی مشاهده نمی شد. پادشاه در چنین شرایطی به هیچوجه نمی خواست کسی بتواند فرزندانش را بیابد، تا اینکه همسر جدید به طریقی برای صدمه زدن به آنها متوسل نشود.

عاقبت ملکه نسبت به غیبت های پادشاه ظنین گردید و بسیار کنجکاو شد که او به چه منظوری هر چند گاه به تنهایی به داخل جنگل می رود و مدتی را در آنجا سپری می کند؟ ملکه به چند تن از خدمتکاران و ندیمه هایش مقداری پول داد و به آنها سفارش کرد که این موضوع را سرّی نگهدارند و هیچکس را از آن باخبر نسازند. ملکه آنگاه آنها را از نقشه خویش برای یافتن علت غیبت های پادشاه آگاه ساخت و یادآور شد که باید مسیر ورودی قصر جنگلی را بیابند و آن را با یک کلاف نخ مشخص سازند. ملکه پس از آن تا مدتی نتوانست احساس آرامش و آسودگی نماید، تا اینکه مسیر و محل رفت و آمد پادشاه توسط ندیمه ها پیدا شد و به ملکه گزارش گردید. ملکه با شنیدن موفقیت ندیمه ها در پیدا کردن مسیر ورودی قصر جنگلی بلافاصله تعدادی پیراهن کوچک ابریشمی سفید رنگ تهیه کرد و با شیوه های جادوگری که از مادرش آموخته بود، در هر کدام از پیراهن ها افسونی خاص بکار برد. ملکه یک روز که پادشاه به شکار رفته بود، پیراهن های کوچک سفید رنگ را برداشت و به داخل جنگل رفت و با تعقیب کلاف نخی که ندیمه ها برای مشخص کردن مسیر جنگلی قصر پنهان بکار برده بودند، به آنجا رسید. شش برادر زمانیکه یک نفر را از فاصله دور دیدند، تصوّر کردند که پدر عزیزشان مجدداً برای دیدن آنها به آنجا بازگشته است لذا با شادی فراوان برای ملاقات با وی به پیشواز آمدند.

شش برادر وقتی کاملاً به نامادری نزدیک شدند، ملکه بلافاصله یکی از آن پیراهن ها را بر روی هر کدام از آنها پرتاب کرد. زمانیکه هر پیراهن به بدن هر یک از پسرها تماس می یافت، آنها بلافاصله به یک قو تبدیل می گردیدند و با پرواز بر فراز جنگل از آنجا دور می شدند.











دختر جادوگر با خوشحالی و مسرت تمام به قصر بازگشت و تصور می کرد که از دست تمامی فرزند خوانده ها خلاصی یافته است اما دختر کوچولو همراه با برادرانش برای پیشواز پدر نشناخته بود و ملکه هیچ چیز درباره او نمی دانست.

روز بعد، پادشاه با شوق فراوان به دیدار فرزندانش شتافت اما هیچکدام بجز دختر کوچولو را در آنجا نیافت لذا از او پرسید: دخترم، برادرانت کجا هستند؟

دختر کوچولو پاسخ داد: آه، پدر عزیزم. آنها از اینجا رفته و مرا به تنهایی در قصر جنگلی گذاشته اند.

دخترک آنگاه تمامی ماجراهایی را که از پنجره قصر جنگلی شاهد آنها بوده است، برای پدرش شرح داد. او توضیح داد که چگونه برادرانش به قوهائی تبدیل گردیده و با پرواز بر فراز جنگل از آنجا دور شده اند. او همچنین تعدادی از پرهای آنان را که در حین پرواز بر حیاط قصر افتاده بودند و او آنها را جمع آوری کرده بود، به پدر نشان داد.

پادشاه از شنیدن آنچه دختر کوچولو برایش تعریف کرده بود، بسیار غمگین و غصه دار شد اما اصلاً به ذهنش خطور نمی کرد، که چنین فتنه ای از طریق ملکه جدید انجام گرفته باشد. بنابراین پادشاه از بیم اینکه مبادا دختر کوچولوش نیز دزدیده شود، تصمیم گرفت تا او را با خودش به قصر ببرد اما دخترک از نامادری اش به شدت می هراسید لذا از پادشاه خواهش کرد که به او اجازه بدهد تا یک شب دیگر را در قصر جنگلی بگذراند.

دختر کوچولوی بیچاره اندیشید: من بدون موافقت پدرم نمی توانم بیش از این در اینجا باقی بمانم، پس بهتر است، بروم و به جستجوی برادرانم پردازم.

بنابراین زمانیکه شب فرا رسید و تاریکی سایه بال هایش را بر همه جا گسترانید، دخترک از آنجا گریخت و مستقیم به داخل جنگل انبوه و تاریک رفت. او تمامی طول شب را راه می سپرد و روز بعد را به همچنین ادامه داد، تا اینکه سرانجام به شدت خسته و کوفته برجا ماند. او بیش از این توانائی اینکه قدمی به جلو بردارد، در خود احساس نمی کرد.

دخترک به ناچار در آن اطراف به جستجو پرداخت. او بزودی خانه ای محقر را در همان حوالی مشاهده کرد. دخترک به طرف خانه رفت و با احتیاط وارد آن شد. او در آنجا اتاقی با شش تختخواب کوچک پیدا کرد.

دختر کوچولو جرأت اینکه در یکی از آنها دراز بکشد، را نداشت بنابراین با زحمت بسیار به زیر یکی از تختخواب ها خزید و بر روی کف سرد و خشن اتاق به استراحت پرداخت.

دختر کوچولو تمام شب را به همان صورت گذراند اما زمانیکه آفتاب شروع به طلوع کردن نمود، او صدای خَش خشی را از بیرون خانه شنید سپس شش قو با پرواز کردن از طریق پنجره به داخل اتاق وارد شدند.



آنها بر کف اتاق نشستند و به نفس نفس زدن پرداختند. قوها بال هایشان را بهم می زدند، تا خود و دیگران را خنک نمایند. آنها سپس پوشش روی پوست خود را همچون پیراهن سفید از تن خارج ساختند.

دخترک با تعجب و دقت به حرکات و رفتار قوها می نگریست و پس از لحظاتی دریافت که آنها برادرانش هستند. او از دریافت این موضوع بسیار خوشحال شد لذا به آرامی از زیر تختخوابی که پنهان شده بود، به بیرون خزید. خوشحالی برادران زمانیکه او را دیدند، کمتر از خواهرشان نبود اما این خوشحالی چندان دوام نیافت.



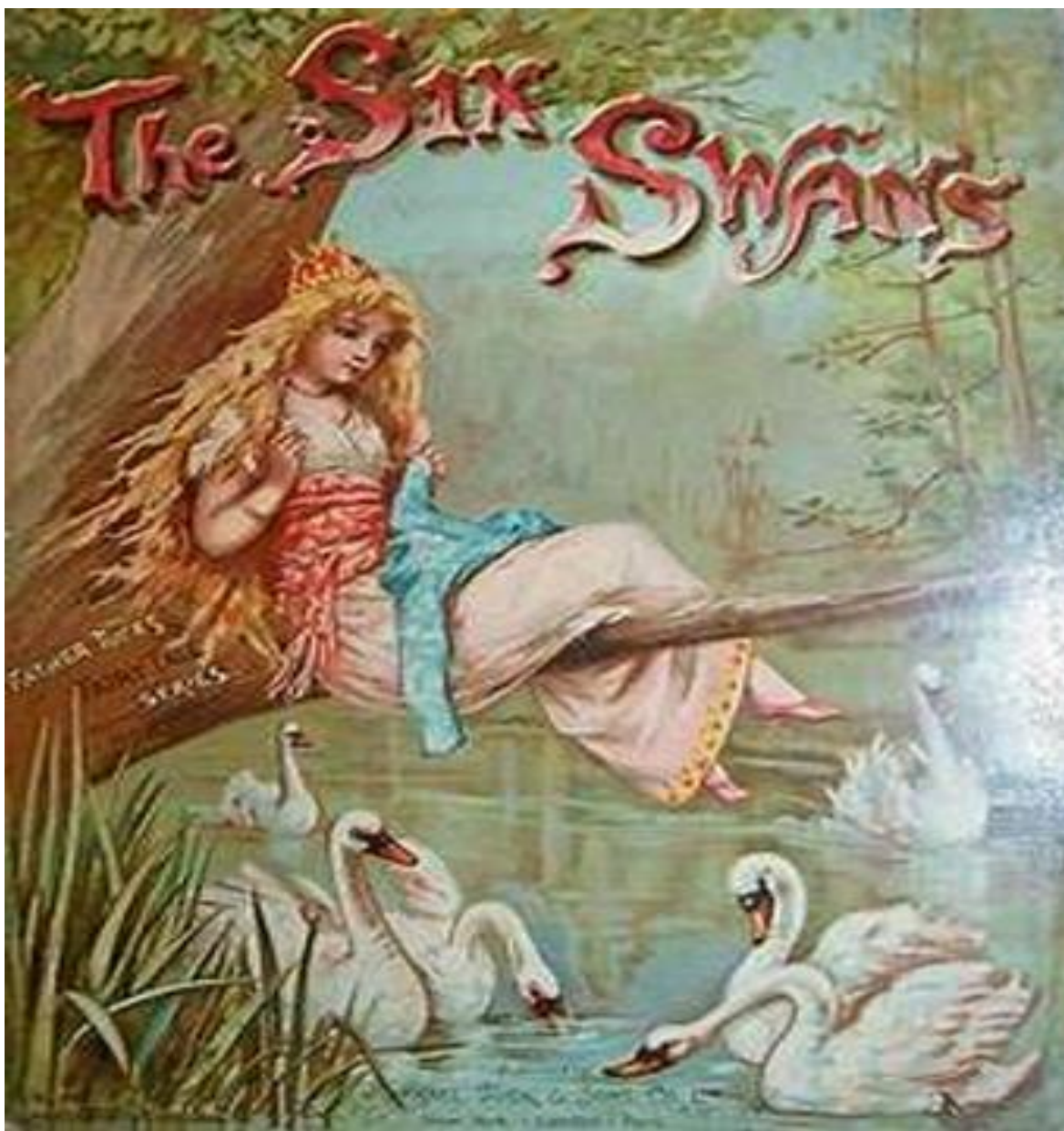
برادرها به خواهر کوچولو گفتند: شما نمی توانید در اینجا بمانید زیرا این خانه به راهزنان تعلق دارد و اگر ناگهان به خانه برگردند و شما را در اینجا بیابند آنگاه ممکن است، شما را بکشند.

دختر کوچولو از آنها پرسید: آیا شما قادر به مراقبت از من نیستید؟
برادرها پاسخ دادند: نه، ما فقط قادریم پوست قو مانند خود را در هر غروب خورشید فقط برای یک ربع ساعت از تن خارج سازیم و برای بقیه ساعات شبانه روز باید به شکل طبیعی قوها درآئیم، تا اینکه غروب روز بعد فرا برسد و ما مجدداً چنین اجازه ای را بدست آوریم.



خواهر کوچولو با گریه گفت: آیا شما نمی توانید از اینجا و از این وضعیت آزاد شوید؟
برادرها گفتند: آه، نه. شرایط آزاد شدن ما از این جادوی بکار رفته بسیار سخت است.
برای این کار شما نباید برای مدت شش سال هیچگونه کلامی بر زبان آورید و یا بخندید.
در این مدت باید برای ما شش پیراهن با الیاف ساقه شاهدهانه وحشی ببافید. اگر در طی
این مدت حتی یک کلمه از دهان شما خارج گردد، تمام زحمات خود را از دست خواهید داد
و برادرانتان فرصت یک ربع ساعت انسان شدن در غروب هر روز را نیز از دست خواهند
داد و برای همیشه به شکل قو باقی خواهند ماند.
هنگامی که برادران این مطالب را بازگو می کردند، ربع ساعت مقرر برای فراغت روزانه
آنها سپری گردید لذا بلافاصله تغییر شکل دادند و در قالب قو درآمدند و با پرواز کردن از
میان پنجره اتاق به خارج رفتند و از خانه جنگلی دور شدند.
خواهر کوچولو با رفتن برادرانش در صدد یافتن راه حلی برای رهائی آنها پرآمد. او می
خواست برادرانش را از سحر و جادو خلاصی بخشد، حتی اگر این موضوع به قیمت
جاننش تمام شود.

دخترک با این تصمیم خانه محقر جنگلی را ترک کرد و به میانه های جنگل رفت. دخترک آنگاه برای در امان ماندن از حمله جانوران درنده از یک درخت بالا رفت و شب را با سختی زیاد در همانجا گذراند. دختر کوچولو صبح روز بعد از درخت پائین آمد و به جمع آوری مقداری از ساقه های شاهدانه وحشی پرداخت. او آنگاه الیاف پوست آنها را جدا نمود و شروع به بافتن پیراهن برای برادرانش کرد.



دخترک برای اینکه به شکستن جادو موفق شود، نمی توانست هیچ کلامی بر زبان بیاورد و حتی اجازه نداشت بخندد. پس تمام حواسش را معطوف کار بافتن لباس ها می کرد، تا بتواند جادوی بکار رفته را از برادرانش دور سازد.

دختر کوچولو مدت مدیدی را در آنجا گذراند، تا اینکه برحسب اتفاق پادشاه کشور همسایه برای شکار به جنگل مزبور آمد. او در حین شکار به همراه ملازمانش اتفاقاً از کنار درختی عبور می کردند، که دخترک بر بالای آن روزگار می گذراند.



همراهان پادشاه با دیدن دخترک بر بالای درخت از او پرسیدند: شما چه کسی هستید؟
اما دخترک فقط به آنها می نگریست و هیچ پاسخی نمی داد.
آنها گفتند: از درخت پائین آمده و به نزد ما بیایید. ما قصد وارد ساختن هیچگونه صدمه ای را بر شما نداریم.
دخترک با شنیدن این جملات فقط سرش را تکان می داد.
همراهان پادشاه با پرسیدن سؤال های بیشتر باعث آزردن دخترک می شدند لذا او گردنبند طلای خود را از گردنش جدا ساخت و بسوی آنها پرتاب کرد. او فکر می کرد که بدین طریق رضایت آنها را فراهم می سازد، تا دست از سرش بردارند اما آنها آنجا را ترک نکردند.
دخترک پس آنگاه اقدام به پرتاب کمر بند زرین لباس خویش برای آنها نمود اما این کار نیز مؤثر واقع نشد. بنابراین مجبور به پرتاب کردن خلخال پاهای خویش به سمت آنها گردید و متعاقباً هر آن چیز با ارزشی که به همراه داشت، به سمت آنها انداخت، تا از او چشم پپوشند و به راه خویش بروند.
این زمان هیچ چیز با ارزش دیگری که قابل انداختن باشند، برای دخترک باقی نمانده بود، تا باعث ترغیب همراهان پادشاه به رفتن از زیر درخت گردد.

همراهان پادشاه به هیچوجه نمی خواستند دخترک را در بالای درخت تنها بگذارند و به راه خویش بروند لذا یکی از آنان به بالای درخت رفت و او را به پائین آورد و سپس در مقابل پادشاه حاضر نمود.

پادشاه پرسید: شما چه کسی هستید؟ به من بگوئید بر بالای درخت چکار می کردید؟ دختر کوچولو همچنان ساکت مانده و هیچ پاسخی نمی داد.

پادشاه دستور داد تا سؤال های او را به تمام زبان های رایج آن منطقه برای دخترک بازگو نمایند اما دخترک نظیر یک ماهی گنگ و خاموش همچنان برجا مانده بود.



دخترک به واسطه اینکه بسیار زیبا بود، پادشاه دل‌باخته او گردید و از صمیم قلب در دام عشق او گرفتار آمد. او ردای سلطنتی خود را بر اطراف دخترک پیچید و او را بر ترک اسب خویش سوار نمود و با خود به قصر پادشاهی برد.

پادشاه بلافاصله دستور داد تا لباس های گرانبها بر دخترک بپوشانند. دخترک با پوشیدن لباس های فاخر و زربفت بسان خورشید در میان سایر بانوان دربار و ندیمه های قصر می درخشید و جلوه گری می کرد اما همچنان ساکت مانده بود و هیچ کلامی بر زبان نمی آورد.

پادشاه یک روز دخترک را با احترام بر روی صندلی نشانید و در مقابش ایستاد سپس درحالیکه به او می نگریست، با فروتنی پرسید: آیا حاضر به ازدواج با من هستید؟ یا اینکه کس دیگری را دوست می دارید؟

دخترک هیچ کلامی بر زبان نیاورد و فقط با تکان دادن سر پاسخ مثبت داد و بر این منوال آنها چند روز بعد طی جشنی باشکوه و مجلل با همدیگر ازدواج نمودند. پادشاه یک نامادری فتنه گر نیز داشت. پیرزن از این ازدواج به هیچوجه راضی نبود و مرتباً در مذمت ملکه جوان به سخن چینی نزد این و آن می پرداخت. او می گفت: هیچکس نمی داند که دخترک از کجا آمده است. او قادر به سخن گفتن نیست و لیاقت آن را ندارد که همسر یک پادشاه باشد.

یک سال بدین منوال گذشت. این زمان ملکه جوان اولین فرزندش را به دنیا آورد. پیرزن با مشاهده این ماجرا به ندیمه هایش دستور داد، تا فرزند پادشاه و ملکه را بدزدند و به جای دوری ببرند.

ندیمه ها زمانیکه ملکه در خواب بود، فرزند او را دزدیدند و دهان او را بنابر دستور پیرزن به خون آغشته ساختند. نامادری آنگاه به نزد پادشاه رفت و دخترک را متهم کرد که بچه اش را به تبعیت از ذات وحشی خویش خورده است.



پادشاه چنین ادعائی را باور نکرد و اجازه نداد هیچکس به دخترک صدمه ای وارد نماید. دخترک نیز همواره در یکجا می نشست و در تنهایی به بافتن پیراهن ها می پرداخت و به آنچه در اطرافش می گذشت، هیچگونه اعتنایی نداشت. مدتی گذشت و دخترک فرزند زیبای دیگری به دنیا آورد. نامادری فتنه گر همچون دفعه قبل رفتار کرد و دخترک را به عنوان قاتل خونخوار فرزندش جلوه داد اما پادشاه همچنان از پذیرفتن ادعاهای پیرزن سر باز می زد. پادشاه عقیده داشت: همسرم مهربان تر و پارساتر از آن است که دست به چنین کارهای ناپسندی بزند. یقیناً اگر او لال نبود، می توانست از خودش دفاع نماید و بی گناهی خویش را آشکار سازد. بهر حال زمانیکه پیرزن فتنه گر بچه سوّم پادشاه و ملکه را در دفعه بعد ربود و ملکه را به خوردن آن متهم کرد، هیچکس حتی پادشاه نیز نتوانست کلامی در دفاع از دخترک بر زبان آورد. بدین ترتیب پادشاه تسلیم ادعاهای نامادری فتنه گر شد و دخترک را برای تعیین مجازات تحویل دادگاه دربار داد. رئیس دادگاه دربار که از فتنه انگیزی نامادری پادشاه هراس داشت، طبق دستور او دخترک را به مرگ از طریق سوزانده شدن در آتش محکوم ساخت. زمانی که روز موعود فرا رسید و حکم را می بایست به اجرا بگذارند، مصادف با آخرین روز از شش سالی بود که دخترک نمی بایست در طی آن مدت حرفی بر زبان بیاورد و یا بخندد، تا بتواند موجب رهائی برادران عزیزش از طلسم جادوگر شود.

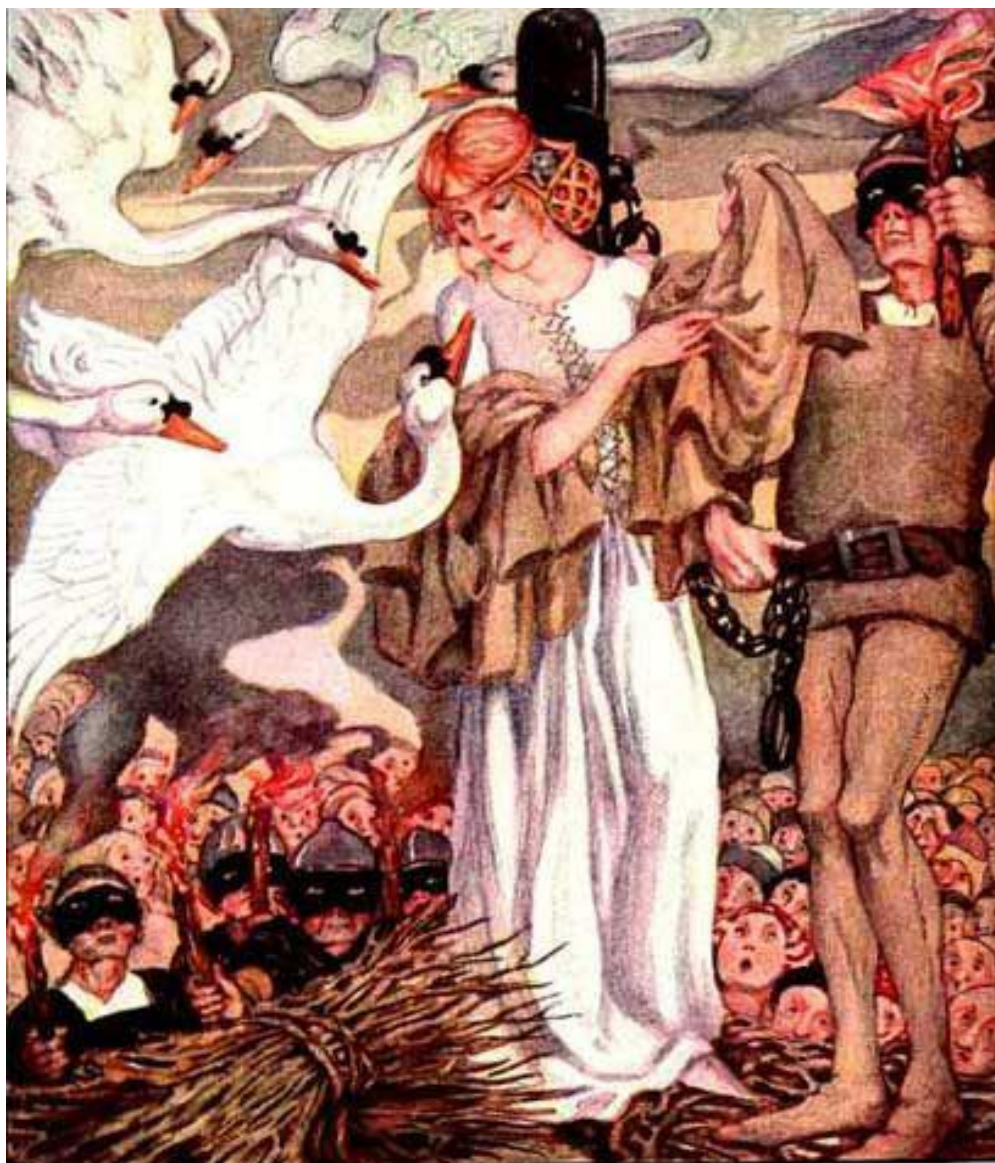
زمانیکه می خواستند دخترک را به محل اجرای حکم ببرند، بافتن شش پیراهن نیز به پایان رسیده بود، بجز اینکه آستین پیراهن آخری هنوز متصل نشده بود. دخترک پیراهن ها را در زیر بازو پنهان کرد و در حیاط قصر کنار دیرک چوبی ایستاد. نگهبانان بلافاصله او را با طناب به دیرک بستند و هیزم های اطرافش را به آتش کشیدند. هیزم های خشک سریعاً آتش گرفتند و لهیب آتش هر لحظه به سمت دخترک زبانه می کشید. دخترک در کمال ناامیدی به اطراف می نگریست. او ناگهان از دور شش قو را دید که پروازکنان به سمتش می آمدند. قلب دخترک از مشاهده قوها لبریز از شادی و شغف شد زیرا زمان رهائی از جادوی مذموم فرار رسیده بود.



قوها پروازکنان به دخترک نزدیک و نزدیک تر شدند و سرانجام به آرامی در نزدیکی وی
فرود آمدند.



دخترک که برادرانش را در کنار خویش می دید، ناگهان پیراهن های بافته شده را از زیر بازوهایش بیرون آورد و به سمت آنان پرتاب کرد.





پیراهن ها به محض اینکه با بدن قوها تماس یافتند، پوشش خارجی قو مانند بدن آنان از هم گسستند و برادران در شمایل طبیعی در مقابل خواهرشان ایستادند.
همگی برادرها کاملاً قوی و خوش اندام بنظر می آمدند و فقط کوچکترین برادر بازوی چپ نداشت و بجای آن یک بال قو در بدنش باقی مانده بود.



برادرها در اطراف خواهرشان جمع شدند. آنها بلافاصله او را از تیرک خلاصی بخشیدند سپس وی را بغل کردند، بوسیدند و بسیار تشکر نمودند.

این زمان دخترک به عنوان ملکه به نزد پادشاه رفت و شروع به سخن گفتن نمود. او به پادشاه گفت: شوهر عزیزم، اینک زمان آن فرا رسیده است که سخن گفتن آغاز نمایم و برایتان آشکار سازم که چگونه مرا بدون آنکه گناهی مرتکب شده باشم، به دروغ متهم به کارهای ناشایست نموده اند.

دخترک تمامی دسیسه های پیرزن بدذات فتنه گر را برای پادشاه برملا ساخت و بیان نمود که چگونه به دستور او سه فرزندش را ربوده و پنهان کرده اند.

پادشاه بلافاصله دستور داد تا فرزندان او و ملکه را بیابند و آنها را صحیح و سالم به نزد وی بیاورند. پادشاه با دیدن فرزندانش در پوست خود نمی گنجید و از شادی حاصله دست های خویش را مرتباً به هم می کوفت.

او سرانجام دستور داد که پیرزن فتنه گر را به همان دیرک چوبی ببندند و آتش را بیشتر کنند تا به جزای اعمال زشتش کاملاً بسوزد و به خاکستر تبدیل گردد.

پادشاه، ملکه، سه فرزند و شش برادرزنش سال های بسیاری در کنار همدیگر با شادمانی و سرور روزگار گذراندند.

آنها هیچگاه خاطره سختی های ناشی از رفتارهای رذیلانه را از یاد نبردند لذا تلاش می کردند که از انجام چنان رفتارهایی که نتیجه ای بجز بدبختی و شماتت خاص و عام ندارند، دوری کنند.

داستان : دوازده برادر (The twelve brothers)

نویسنده : برادرز گریم (Brothers Grimm)



در زمان های بسیار پیش از این پادشاهی با ملکه و دوازده بچه هایش که جملگی پسر بودند، زندگی می کردند. یکروز پادشاه به همسرش گفت : از پیشگوی دربار شنیده است که اگر ملکه در آینده دختری بزاید، تمامی پسرهایشان کشته می شوند و خواهر آنان به تنهایی وارث ثروت و تاج و تخت وی می گردد. پادشاه پس از گفتن این مطالب دستور داد تا دوازده تابوت یکسان بسازند و آنها را موقتاً با پوشال پُر کنند و داخل هر کدام بالش کوچکی برای مُرده بگذارند.

پادشاه آنگاه تمامی تابوت ها را در داخل اتاقی گذاشت و قفل محکمی بر درب اتاق نهاد سپس کلید قفل آن را به ملکه سپرد. پادشاه به ملکه توصیه کرد که در این رابطه با هیچکس به گفتگو ننشیند و رازشان را برملا نسازد. مادر بد اقبال از شنیدن این موضوع بسیار غمگین شد. او یک روز کامل را گریست و در تمام مدت بسیار نگران و مضطرب بود.

بزودی جوان ترین پسر پادشاه توجه اش به احوال غیر عادی مادر جلب شد. او نامش بنجامین بود که از اسامی مذکور در کتاب مقدس مسیحیان یعنی انجیل شمرده می شود. بنجامین همواره اغلب اوقات را با مادرش می گذراند و رابطه عاطفی عمیقی با او احساس می کرد.

بنجامین به مادرش گفت : مادر عزیزم ، چرا این چنین نگران و آشفته هستید؟
مادر پاسخ داد : فرزندم ، من نمی توانم دلیل واقعی نگرانی ام را با تو در میان بگذارم. به هر حال پسر جوان آنقدر اصرار نمود و عرصه را بر زندگی و آسایش مادرش سخت و دشوار گردانید، تا اینکه مادر به آشکار کردن رازشان رضایت داد. او درب اتاق مخصوص را برای فرزندش گشود و دوازده تابوت پُر شده با پوشال را به وی نشان داد.
مادر گفت : بنجامین عزیزم ، این تابوت ها را برای شما و برادرانت ساخته اند. آنها را برای زمانی تدارک دیده اند، که شماها دارای خواهر کوچکی بشوید. در آن زمان بر اساس گفته های پیشگو تمامی شماها کشته خواهید شد و درون تابوت ها گذاشته می شوید و طی مراسمی در گورستان سلطنتی دفن می گردید.

ملکه این ماجرا را برای پسر جوانش افشاء نمود سپس برای لحظاتی به سختی گریست. پسر جوان به مادرش دلداری داد و گفت : مادر جان ، گریه و زاری نکنید. ما دوازده برادر از خودمان بخوبی مواظبت خواهیم کرد و در صورت ضرورت فوریت اینجا را به مقصد مکانی امن تر ترک خواهیم کرد.

مادر شجاعت پسر جوانش را ستود و به او گفت : درست می گوئید. بهتر است، که شما همراه یازده برادرت از اینجا دور شوید و برای اطمینان از حفظ جانتان به جنگل نزدیک قصر پناه ببرید. در طی روزهای آتی هر کدامتان به نوبت بر بالای درخت بلندی بروید و از آنجا چشم به برج بزرگ قصر بدوزید. در صورتیکه من فرزند پسری را در روزهای پیش رو فارغ کردم، پرچم سفیدی بر برج بزرگ بر افراشته می سازم و شماها پس از آن با فراغ خاطر و بدون ترس از کشته شدن می توانید به قصر برگردید اما اگر پرچم قرمز رنگی را بر فراز برج قصر در احتزاز دیدید، یقین بدانید که من دختری به دنیا آورده ام لذا تا فرصت باقی است، با هر آنچه در توان دارید از این حوالی بگریزید، تا شاید پروردگار عالم دلش به رحم آید و از تقدیر شومتان در گذرد و شماها را از این مصیبت خلاصی بخشد. من هم روز و شب برایتان دعا می کنم تا خداوند بزرگ همه شما را از سرمای زمستان ها و گرمای تابستان ها محفوظ دارد.

مادر آنگاه برای سلامتی همه پسرانش دعا کرد و آنها را روانه جنگل بزرگی نمود، که در حوالی قصر پادشاهی وجود داشت. از آن پس پسران پادشاه به نوبت بر فراز بزرگترین درختان جنگل صعود می کردند و تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز را به انتظار پرچمی می ماندند، که قرار بود مادرشان آن را بر فراز برج بزرگ قصر بر افرازد. یازده روز گذشت و در روز دوازدهم نوبت به نگهبانی بنجامین رسید، تا برج بلند قصر پادشاهی را از فراز درخت بلند جنگلی دیدبانی نماید. او ساعاتی بعد مشاهده کرد که پرچمی را بر بلندای برج قصر می افرازند و چون بیشتر دقت کرد، آن را قرمز رنگ دید و این نشانه آن بود که مادرشان دختری به دنیا آورده است و در نتیجه تمامی برادران بزودی به هلاکت خواهند رسید.

برادران با فهمیدن این موضوع بسیار عصبانی و خشمگین شدند و گفتند : ما چرا باید وقوع محتوم مرگ خویش را در اثر تولد یک دخترک بپذیریم درحالیکه به راحتی می توانیم او را بکشیم و انتقام خویش بستانیم.

برادران این جملات را بیان کردند اما در دل به انجام آن راضی نبودند لذا جملگی به بخش های عمیق تر جنگل عزیمت کردند. آنها مدتی بعد وارد کلبه ای شدند، که کاملاً متروک می نمود و انگار که از مدت ها قبل هیچکس در آن اقامت نداشته است.

برادران گفتند که ما این کلبه را به عنوان خانه و سکونتگاه خویش بر می گزینیم. آنها سپس با همدیگر قرار گذاشتند، که بنجامین به عنوان کوچکترین و ضعیف ترین برادر در خانه بماند و از آنجا مراقبت نماید درحالیکه سایر برادران باید به اطراف بروند و به جمع آوری هیزم و غذا به منظور رفع نیازها و معاش روزانه خانواده بکوشند.

بدینگونه یازده برادر روزها در سراسر جنگل پراکنده می شدند و به شکار خرگوش ها و پرندگان می پرداختند و انواع میوه های لذیذ جنگلی را جمع آوری می نمودند سپس شامگاهان هر آنچه را که فراهم کرده بودند، به کلبه جنگلی می آوردند و در اختیار بنجامین قرار می دادند، تا برایشان به تدارک غذا بپردازد.

دوازده برادر به مدت پانزده سال در همان کلبه جنگلی با خوشحالی و رضایتمندی در کنار همدیگر گذرانند آنچه آنچنانکه این مدت برایشان بسیار سریع گذشت. اینک خواهر کوچک آنها به دختری بزرگ و بالغ تبدیل شده بود. او لباس های آراسته ای می پوشید ، آرایش متناسبی انجام می داد و گردنبند، دستبند و گوشواره های زرین بر خویش می آویخت آنچه آنچنانکه بسیار زیبا و دلفریب بنظر می آمد و در انظار جلوه گری می کرد.

یکروز دخترک برای اینکه حوصله اش سر نرود، به جستجو در گنجی لباس های مادرش پرداخت. او بزودی دوازده دست پیراهن پسرانه را در میان سایر البسه یافت. بنابراین به نزد مادرش رفت و با تعجب پرسید : مادر ، این لباس های پسرانه به چه کسانی تعلق دارند؟ آنها آنقدر کوچک هستند که نمی توانند جزو لباس های پدرم باشند.

ملکه آهی کشید و با افسوس به دخترش گفت : عزیز دلم ، این لباس ها از آن دوازده برادرانت می باشند.

دوشیزه زیبا نالید : دوازده برادرانم !؟ آنها کجا هستند؟ من تاکنون هیچ مطلبی درباره آنها نشنیده ام.

مادر در پاسخ گفت : فقط خدای بزرگ می داند که اینک آنها در کجا هستند. به هر حال آنها در جایی زیر این آسمان کبود بسر می برند و روزگار می گذرانند.

آنگاه ملکه دخترش را به اتاق مخصوص قصر برد و دوازده تابوت را که برای تدفین برادرانش آماده ساخته بودند، به وی نشان داد. مادر تمامی ماجرا را آن طور که از پادشاه به نقل از پیشگوی دربار شنیده بود، با اشک و آه برای دخترش شرح داد و برایش توضیح داد که چرا برادرانش مجبور به ترک قصر پادشاهی و خانه پدری خویش شده اند. دخترک زیبا رو به مادرش کرد و گفت : مادر عزیزم ، بیش از این گریه و زاری نکنید. من هم اکنون به جستجوی برادرانم می روم. بزودی آنها را می یابم و به خانه باز می گردانم.

دختر پادشاه پس از این سخنان تمامی دوازده دست پیراهن پسرانه را برداشت و به سمت اعماق جنگل بزرگ روانه شد. او یک روز کامل راه سپرد و نزدیکی های غروب به کلبه وسط جنگل رسید و در آنجا متوقف شد. دخترک اندکی بعد پسر جوانی را دید، که با شگفتی به او خیره شده است و از اینکه چنین دختر زیبایی را با لباس های فاخر و زیور آلات گران بهاء در آنجا می بیند، به کلی از خود بیخود می باشد.

پسر جوان از دخترک زیبا پرسید : شما کی هستید و چه می خواهید؟

دخترک پاسخ داد : من دختر پادشاه این حوالی هستم و در جستجوی دوازده برادر گمشده ام می باشم. من قصد دارم که تا زمان یافتن برادرانم به جستجو ادامه بدهم.

پسر جوان که همان بنجامین بود، بلافاصله ماجرا را فهمید و دریافت که دختر زیبا در حقیقت خواهر واقعی آنها می باشد. پس اظهار داشت : من جوان ترین برادرتان هستم و نامم بنجامین است.

دخترک از شوق و شادی فراوان شروع به گریستن نمود. آنگاه خواهر و برادر با عواطف و احساسات شدید همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند و برای لحظاتی به شادمانی و پایکوبی پرداختند.

سر انجام بنجامین گفت : خواهر عزیزم ، ما برادران با خویش عهد کرده ایم که اولین دختری را که ملاقات نمائیم، بکشیم زیرا همگی ما بخاطر یک دختر مجبور شده ایم که از حقوق شاهانه خویش بگذریم و در یک کلبه جنگلی زندگی نمائیم.

دختر پادشاه گفت : باشد ، من مرگ را با رضایت پذیرا هستم زیرا بدین وسیله برادرانم به قصر بر می گردند و از حقوق خویش بهره مند می شوند.

بنجامین پاسخ داد : نه ، شما نباید کشته شوید. من شما را تا آمدن برادرانم در زیر این تغار چوبی بزرگ پنهان می نمایم و زمانیکه یازده برادر دیگرم به خانه آمدند، سعی خواهم کرد که رضایت آنها را برای لغو عهد و پیمانی که با همدیگر بسته ایم، جلب نمایم. یازده برادر بنجامین و دختر جوان با فرارسیدن تیرگی شب، خسته از شکار روزانه به خانه برگشتند و شام آماده و لذیذ را تناول نمودند. آنها پس از صرف شام بر روی صندلی های خویش آرمیدند. این زمان یکی از آنها از بنجامین پرسید : خوب ، بنجامین . آیا خبر جدیدی برایمان دارید؟

بنجامین گفت : ممکن است داشته باشم. این بسیار عجیب نیست که من در خانه مانده ام ولی بیش از شما از وقایع جدید مطلع می باشم؟

یکی از برادران گفت : بسیار خوب ، خبرهای جدید را برایمان بازگو کنید.

بنجامین گفت : من خبر را برایتان خواهم گفت اما شما باید به من قول بدهید.

تمامی برادران یک صدا گفتند : ما قبول می کنیم. آن خبر جدید چیست؟

بنجامین گفت : شما باید به من قول بدهید که اولین دختری را که در جنگل ملاقات می کنید، نخواهید کشت.

برادران گفتند: باشد، باشد. شما خبر را به ما بگوئید، ما هم محبت خود را از آن دختر دریغ نخواهیم کرد.

کوچکترین برادر با دریافت قول از همگی آنها ادامه داد: خواهر ما اینک اینجا است و هم الآن به حضورتان می آید. او سپس تغار چوبی بزرگ را از روی زمین برداشت و دختر پادشاه از مخفی گاه خویش خارج شد و به سمت برادرانش رفت. برادران با شادمانی و مسرت او را در آغوش گرفتند و مشتاقانه بوسیدند و نوازش کردند. دخترک روزهای پس از آن را به اتفاق بنجامین در کلبه جنگلی می ماند و در نظافت خانه و پختن غذا برای برادران کمک می کرد. بدین ترتیب اوضاع به خوبی پیش می رفت و همه چیز روال عادی خود را طی می نمود. پرده ها و ملحفه ها تماماً شسته و کاملاً تمیز شده بودند. وعده های غذایی به موقع و بنحو بسیار مطلوبی مطابق با سلیق برادران آماده می شدند. جمع صمیمی دوازده برادر و خواهر کوچکترشان در قالب یک خانواده متحد شکل گرفته بود.

اطراف کلبه را باغی زیبا احاطه داشت. یک روز تمامی خانواده در خانه حضور داشتند و در حال خوردن نهار بودند. آنها از فرصت به دست آمده بخوبی لذت می بردند ولیکن به ناگهان دختر پادشاه برای جمع آوری تعدادی از شاخه های گل به داخل باغ رفت. او در آنجا از دوازده گل زنبق درشت و زیبا مراقبت می نمود. اینک تمامی آنها دارای غنچه ها و گل های فراوانی شده بودند. دخترک می خواست تمامی شاخه های گل را بچیند و به برادرانش هدیه بدهد، تا موجبات خوشحالی و رضایت شان را فراهم سازد اما درست زمانی که گل های زنبق تماماً جمع آوری شدند، همگی دوازده برادر به دوازده کلاغ سیاه تبدیل گردیدند. آنها بلافاصله پرواز کردند و بر روی درختان مرتفع جنگل فرود آمدند. هم زمان کلبه و باغ اطرافش نیز به نحو سحرآمیزی از نظرها ناپدید گردیدند.



اینک دخترک بینوا در جنگل انبوه و پهناور تنها و بی کس برجا مانده بود و اصلاً نمی دانست که چکار باید انجام بدهد. دخترک مدتی در همان حوالی قدم زد و سرگردان به هر سو نظر انداخت تا اینکه ناگهان پیرزنی غریب را در نزدیکی خویش دید. پیرزن گفت :
فرزندم، اینجا چه می کنید؟ چرا اجازه ندادید تا این گل های رنگین و زیبا بر روی ساقه هایشان رشد نمایند. آنها نماد واقعی برادرانت بودند که اینک در اثر حماقت تو به شکل کلاغ های سیاه در آمده اند.

The Twelve Brothers

A fairy tale
by the Brothers Grimm





دخترک با حالتی گریان پرسید: آیا چاره ای برای رهائی برادرانم وجود دارد؟
پیرزن پاسخ داد: هیچ راهی در این جهان برای رهائی برادرانت از جادویی که گرفتار آن شده اند، نمی شناسم. مگر یک راه که انجام آن ممکن است برایت بسیار دشوار و یا حتی غیر ممکن باشد و شاید از آن طریق بتوانید طلسم جاری را بشکنید و برادرانت را آزاد سازید. در این روش باید بسیار مقاوم و صبور باشید آنچنانکه به مدت هفت سال با هیچکس سخن نگویند و حتی نخندید. اگر تا قبل از پایان هفت سال حتی یکبار از آنچه گفته ام غافل گردید آنگاه تمامی زحماتت بیهوده و عبث خواهد بود و فقط به خاطر همان یک خطا همگی برادرانت خواهند مُرد.

دخترک گفت: من شروط شما را می پذیرم زیرا تصمیم دارم که به هر طریقی برادرانم را از این مصیبت و طلسم ظالمانه رهائی بخشم.



از اینرو دخترک به بالای یک درخت بزرگ رفت و بر روی یکی از شاخه های کلفت آن سکنی گزید و برای سرگرم شدن با میل و الیافی که به همراه داشت، شروع به بافتن کرد. او همچنان بر بالای درخت ماندگار بود و از میوه های درختان جنگلی تغذیه می نمود. دخترک در تمام این مدت هیچ کلامی بر زبان جاری نمی ساخت و هیچگاه نمی خندید.



یکروز در طی مدتی که دخترک بر روی شاخه درخت جنگلی زندگی می کرد، پادشاهی از کشور همسایه عزم شکار نمود. پادشاه در ضمن شکار حیوانات وحشی از مسیر منحرف گردید و به جنگل بزرگ رسید. وی با کمک سگ شکاری خویش بزودی محل سکونت دخترک زیبا را یافت و با ملازمانش به زیر درخت مورد نظر رفت. او ناخودآگاه خود را به درخت بزرگ رساند و شروع به بریدن بوته های هرز اطراف آن نمود. پادشاه سرانجام با زحمات فراوان به دخترک نزدیکتر شد و از دیدن دخترکی بسیار زیبا در وضعیتی غیر عادی یکه خورد.

پادشاه کشور همسایه از دخترک خواست که از بالای درخت فرود آید و همسری او را بپذیرد.



دخترک هیچ کلامی بر زبان نیاورد اما با تکان دادن سر موافقت خویش را با پیشنهاد پادشاه اعلام نمود.

پادشاه شخصاً پی درنگ از درخت بالا رفت و دخترک زیبا را بر زمین فرود آورد. او سپس دخترک را سوار بر اسبی تناور نمود و همراه یکدیگر به سمت قصر پادشاهی تاختند.

مراسم ازدواج پادشاه با دختر جوان بزودی با شکوه و جلال فراوان انجام گرفت اما عروس زیبا همچنان ساکت ماند و حتی لبخندی بر لبانش ننشست.

پادشاه و شاهزاده خانم زیبا که اینک ملکه کشور همسایه شده بود، سال ها در کنار همدیگر با شادمانی زندگی کردند، تا اینکه یکروز مادر پادشاه که زنی فتنه گر و حسود بود، شروع به بازگویی شایعاتی شریرانه درباره ملکه جوان نمود. او به پادشاه گفت : چرا این دختر گدا و آواره را با خود به قصر آورده اید؟ نمی دانم که این دختر با چه حيله ای توانست خودش را به شما نزدیک بکند. او با این وضعیت گنگ و لال بازی چگونه می تواند همدم مناسبی برای شما و ملکه ای شایسته برای کشورتان باشد؟ نمی دانم چرا هرگز لبخندی بر لبانش شکل نمی گیرد. من فکر می کنم که وجدانش بابت ارتکاب گناهی نابخشودنی دچار عذاب و عقوبت گردیده است.



پادشاه تا مدتی هیچگونه توجهی به بدگمانی ها ، سوء ظن ها و شایعات نشان نداد اما مادر فتنه انگیز بیش از پیش پادشاه را اغوا می نمود و هر روز اتهامات بیشتری نصیب ملکه جوان می کرد و او را زنی ساحره می نامید. سرانجام مادر فتنه گر از پادشاه خواست که ملکه جوان را در آتش افکند، تا با مرگش همگی از جادوی وی خلاصی یابند. بدین ترتیب در حیاط وسیع قصر پادشاهی آتشی عظیم بر افروختند. این زمان پادشاه با حالتی زار و گریان در کنار یکی از پنجره های مشرف به حیاط قصر ایستاده بود و این جریانات را تماشا می کرد زیرا هنوز ملکه جوان را از صمیم قلب دوست می داشت و به وی عشق می ورزید.



پادشاه مشاهده کرد که ملکه جوان را به حیاط قصر سلطنتی آوردند و او را در نزدیکی خرمین آتش به دیرکی که بر زمین نصب کرده بودند، با طنابی محکم بستند. آتش هر لحظه بیشتر و بیشتر قدرت می گرفت و زبانه شعله هایش به سمت بدن ملکه جوان می خزیدند و بی رحمانه به او نزدیکتر و نزدیکتر می شدند.



این هنگام در واقع آخرین لحظات باقیمانده از هفت سالی بودند، که ملکه تعهد به سکوت کرده بود. پس به ناگهان صدائی همچون بال زدن پرندگان از آسمان شنیده شد. در یک لحظه دوازده کلاغ سیاه بزرگ بر زمین فرود آمدند و بلافاصله به شمایل اصلی خویش تغییر یافتند. آنها همان برادران حقیقی ملکه جوان و زیبا بودند.



برادران درحالیکه اشک می ریختند، ابتدا آتش عظیم را خاموش کردند سپس خواهرشان را از دیرکی که به آن بسته شده بود، رهائی بخشیدند و آنگاه وی را با شوق بسیار در آغوش گرفتند.

ملکه جوان اینک می توانست بدون ترس به گفتگو بپردازد. او سپس به پادشاه در مورد علت صحبت نکردن و نخندیدنش توضیح داد.

شادمانی پادشاه حد و مرزی نداشت ولیکن از فتنه جوئی مسببان این حادثه نیز بسیار خشمناک بود. او می خواست جزای کینه افروزی را با عدالت اجرا نماید، تا درس عبرتی برای کور دلان و بد سیرتان باشد لذا دستور داد تا خمره ای بزرگ فراهم ساختند و عامل کینه توز را همراه با تعدادی مار سمی در آن نهادند، تا نتیجه اعمال کثیفش را متحمل گردد و با مرگی دردناک از این دنیا رخت بر بندد. براستی انسان ها همواره هر آنچه بکارند، در آینده درو خواهند کرد.

